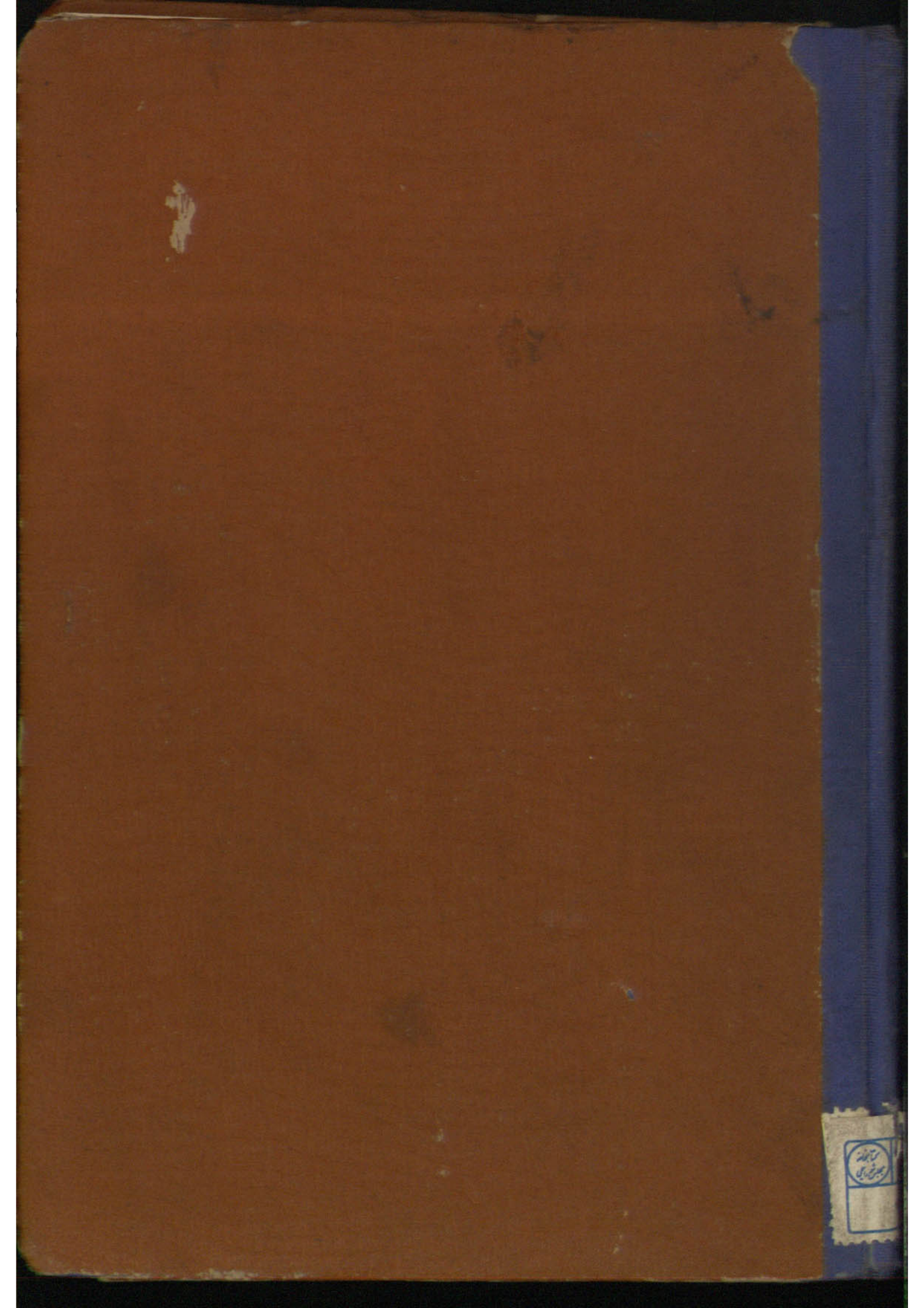
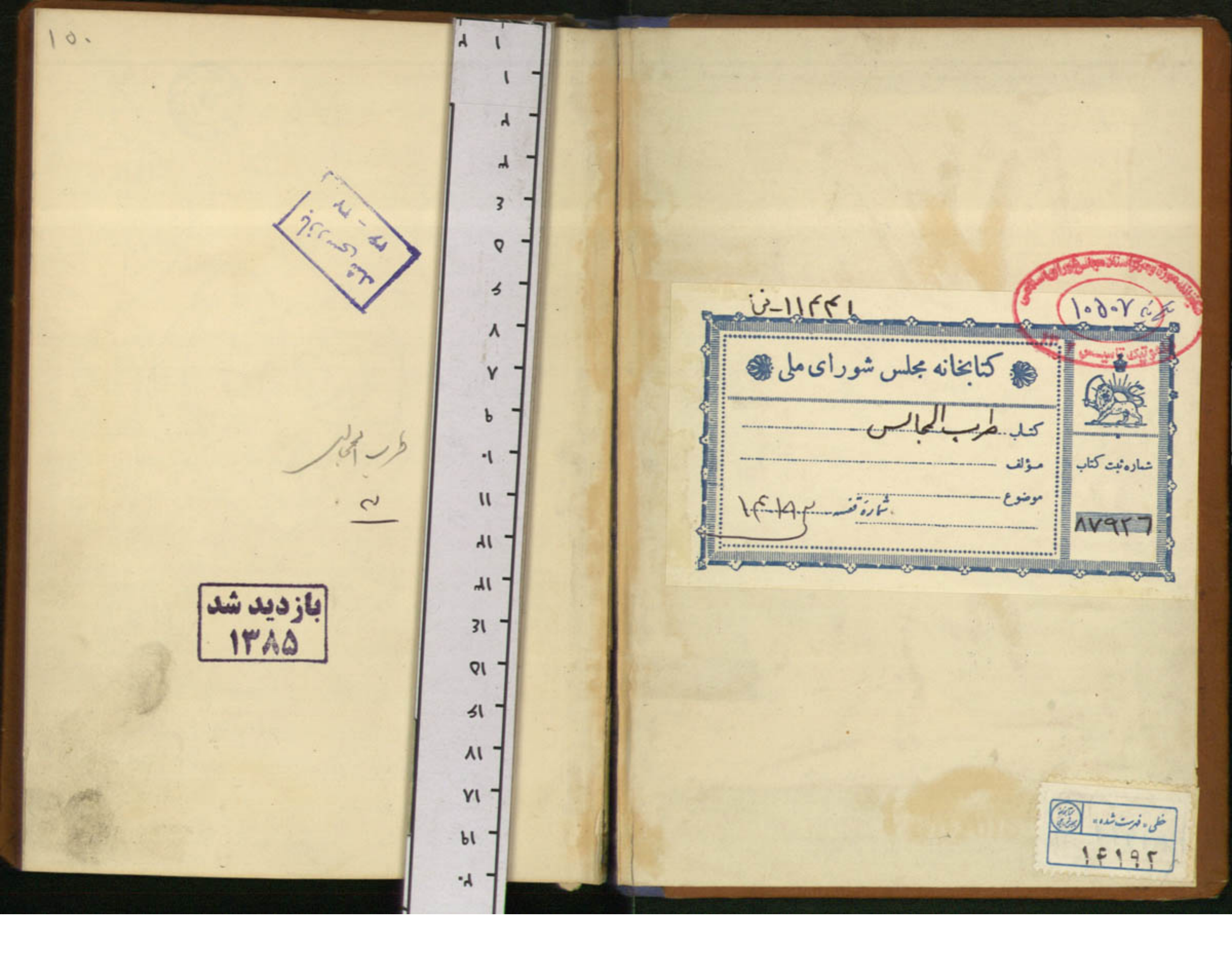






کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب طرب المجالس
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۷۹۲۶
بازدید شد
۱۳۸۵


شماره ثبت ک
۷۹۲۶
خطی «فهرست شده»
۶۱۹۲



طرب المجالس

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر متواتر آفریدگاریرا جلت کبریاؤه وعظمت اسماؤه که بقدرت بالغهٔ احدی
از محض جود سرمدی وجود نور احدیرا راهنمای موحدان درگاه احدیت خود گردانید
وثنای متکاثر مر پروردگاریرا تقدست الاؤه وتفضلت نعماؤه که بمحض حکمت

ابدی وبعین عنایت صمدی بتکده جهان وافراد مخلوقات را بصورتی دلپذیر
تصویر کرده واز جمله نوع انسان را به تشریف صورکم فاحسن صورکم ترزق
ساخت واز کتابخانهٔ علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم باصناف دانش
وانواع بینش مکرم داشت وصلوات نامحدود بر آن صفی محمود که طاعت
رب ودود وعباده معبود موجود بی صلوات او مردود است

نظم

آن نقطه مرکز نبوت — آن مرکز نقطه فتوت
آن حاجکی مقام محمود — دروازه کشای قلعه جود
دیباچه ابجد هدایت — سرمایه دفتر عنایت
حرفی که محیط شد بهر یک — خود میم محمد است بیشک
آن دائره چونکه شد مرتب — بشناخت بسیط را مرکب

وبر وصی وجانشین او که در شان اوست آیهٔ انما وسورهٔ هل اتی
وحدیث انا مدینه العلم وعلی بابها یعنی علی مرتضی وبر آل
اطهار او باد وبعد بر عقول شریفه وطبایع سلیمه ارباب تنبه وفراست
واصحاب بصارت وکیاست برهن است که بعد از تنزیل الهی و
منشور نامه پادشاهی یعنی کلام ملک علام واحادیث انبیاء کرام
هیچ سخنی آراسته وپیراسته تر از سخن شعراء وحکما نیست که واردات
قریحه ایشان همه نتیجه وحی الهام وکلمات فصیحه ونکات صریحه ایشان
همه مطابق آمال وموافق احوال خواص است وعوام بیت

قافیه سنجان که سخن سر کشند ... گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست ... زیر زبان مرد سخن سنج راست

بدان سبب طبیعت راغب شد که بخط خود کتابی از بعض اشعار از هر کس ~~اسکر~~ ... ~~کتاب~~ از نظم ما دوستان صادق و یاران موافق بوسیله این کتاب باشان بهدا شوح و شنگ رسم الفت پیدا کرده از یکدیگر حظی وافر برند لذا در این تاریخ که سال هزار و سیصد و سیزده ماه آذر بپای تدبر در موقع ماموریت از طرف معارف فارس بسمت مدیریت به دبستان کوکلی ورود بکار زدن شروع نمود و موسوم بطرب المجالس ساخت و مختصری می شود اما آنکس که زشهر آشنائیست داند که متاع ما کجائیست

(این اشعار از هسروا است)

ای بترس شیک و مدرن ای مه پاریس ... وی بزم دل از نور رخت یافته تدلیس
در لندن زلف تو صد کنگره تاسیس ... دل بسته بزنار سر زلف تو تجنیس
پیوسته بیک تار بکبسته بیکمو

بن ژور صنما ای رخ تو عشرت گلشن ... ای باعث بلوای لبن فتنه برلن
تو دشمن اسلامی غارتگر ژرمن ... یغمای بریتانی بر هزن لندن
ای قاتل نوع بشر از نرگس جادو

آمد چه پلیس غمت ای ترک جفاکیش ... در خانه ویرانه دل از پی تفتیش
از بر که عشقت اثری یافت کم و بیش ... شد از پی آوارهء دل عاقبت اندیش



محکوم بحبس آید اندر بن هر مو

ای یار تو باطل کن افکار ارادات ... ای حسن تو خالی کن صندوق ادارات
دست من و چین سر زلفین تو هیهات ... باز آکه تلافی کن از ماضی و مافات
ای فاتح فردوس برین از فر گیسو

ای چشم تو خونریز تر از خدعه دو بکرات ... ظاهر ز دو ابروی تو اسرار مساوات
از دوری روی تو ولا یمکن ولکات ... من حاضرم ای دوست بعنوان مجازات
با ورنکنی غمزه از گوشه ابرو

کردند حریفان سر کوی تو لاتم ... من از رخ فرزانه فرزین تو ماتم
دانی که از این ششدر غم نیست نجاتم ... ای شاه قرن توپ که من جار لکاتم
یکحال لبت بین که گرو برده زنه لو

دل در ره عشق تو چه اطفال کلاسی ... کوشند کزین علم شود دیپلماسی
القصه پس از این همه افکار سیاسی ... پستان ترا دیدچه احزاب سیاسی
افتاد بدام از هوس چیدن لیمو

برخیز و بالا ساقی فرخ رخ چالاک ... اماده کن اندر بر من آتش و تریاک
درده دو سه گیلاس از آن لطلی کنیاک ... پیدا کن از شور و نوا شوشتری راک
با تار و یالون و نی ارگ و پیانو

برگشته فراز از سخن خامه سرور ... برداشته ما از لب او عشق تو سانسور
ای خاطر آزاد بغم آمده رنجور ... رنجور شود هر که شد از عشق تو مجبور
ای صد چه بنت عاشق قلحبه دعاگو

این اشعار از مفتون است

در زمانه هر که دارد سیم و زر دارد شرف … هر که دارد بیشتر از بیشتر دارد شرف

بر در دروازه دینار رقم زد کلک صنع … تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر دارد شرف

میپرستندش بعالم هر که صاحب ثروت است … مکنت و اسباب دنیا انقدر دارد شرف

قاضی الحاجات بود در جهان خر پنج خر … علم و صنعت صحت و حسن و سیم و زر دارد شرف

باید اصحاب علیسی شد برای انکه زانک … نزد شیخ شهر ما خر بر بشر دارد شرف

تا نباشد در دو عالم چه حاجت بر طبیب … شعر مفتون در بر صاحب نظر دارد شرف

از پروانه موسی

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد … دلم بحلقهٔ گیسوی او مکان گیرد

بسوخت آتش عشقم چنانکه میترسم … که این شراره بدامان آسمان گیرد

در آن دیار که شه مات محتسب است … عجب مدار اگر ره به پاسبان گیرد

جهان پیر مگر عشق پرسش جنبد … که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما … هزار عاشق سوزیده جای آن گیرد

کدام شاعر دیدی چو عشقی ناکام … که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

سزد که ملت ایران بمرگش از دیده … بجای اشک همی سیل چون روان گیرد

بخواب عشقی در خواب ناز خوش دل باش … که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد

بگرد عشق بحسرت بسوخت پروانه … بیا و طبع روانت ز نو روان گیرد

شب ماهتاب بیدل
مرحوم ناکام عشقی

مجمع عاشقان و مفتونان
مقام اول بلبل و بط

بلبلی از زحمت دی خسته بود … در بهار او از خزان وارسته بود

زهر هجران در وجودش کارگر … بهر وصل گل گشودی بال و پر

گشت لنگان لنگ در بستانسرا … تا کند در روی گل مستی و نوا

از قضا قبل از ورود گل بباغ … بر شد آن بیچاره و ل پر زداغ

کاوشی کرد از پی دلدار خویش … باغ را خالی بدید از یار خویش

بر کشید افغان بپای جویبار … شد غزلخوان بر امید روی یار

ناگهان چشمش بجو بر بط فتاد … مات او گردید و ساکت ایستاد

دید گاهی آب بر سر میکند … گاهی اندر آب سر تا پا چمد

لیک نه افغان و نه فریاد از او … گوئیا الکن بود آن ساده رو

گفت آنهم مثل من عاشق بود … نی چو من آن عاشق صادق بود

زانکه اندر هجر و اندر وصل یار … بایدی افغان نمودی آشکار

گفت با خود من بااین لحن و نوا … همسری با الکنی ناید روا

گشت بر او عشق بازی بط گران … خواند او را الکن و گفتش که هان

رو د از بستان سر شبانه بود … عاشقی و الکنی شمع است و دود

مقام دوم جواب بط به بلبل

بط چو بشنید این سخن گفتش شنو … راس تا پا گفت من را گوش شو

توخوشی از لحن واز هنجار خود   از مگر گفتن اسرار خود
تو هما نا دلبرت نشناختی   گوی سبقت اندر این ره باختی
دلبر عاشق بدل دارد قرار   بر زبان هرگز نمیآرد گذار
عشق سلطان است خاموشی آگاه   جسم عاشق کشور است و بارگاه
کشوری کو منقلب غلغل دراوست   با نچه رعیت می بیارد شه باوست
عشق محکم شاه نه پیغمبر است   معنی ایجاد او از دل برآست
پس بباید با ادب دل را زمن   گرد نزد عشق بردش در سخن
تا که پیغامت برد او سوی دوست   انچه برا و حکم فرماید نکوست
انکه میداند مقام عشق یار   تیغ بازی زبان نارد بکار
دلبران دانند درد عاشقان   از چه روا لکن نباشم بردان

مقام سوم رسیدن پروانه

از قضا پروانه کردی عبور   گفت آنها بر سرش افکند شور
بال پر زد نزد آنها شد نزول   زانکه الجنس و مع الجنس یمول
چونکه دیدند آن دو تن پروانه را   عاشق خسته دل بی لانه را
عشق خود را عرضه کردندی براو   تا بگیرند امتیاز از گفتگو او
گفت پروانه که باید هر یکی   در بر معشوقش بنیم اندکی
بی ریا هر که جان بازی کند   گوی سبقت را هما نا می زند

مقام چهارم گذشتن باد سحر و پیدا شدن روی گل



دفعتاً کشف الحجاب اندر سحر   در بر گلزار بنمودی گذر
روی گل را از حجاب عاری نمود   دین و دل از بلبل شیدا ربود
بلبل هجران کشیده آن زمان   بر سر هر شاخ گل شد نوحه خوان
که بزیر و که ببالا می پرید   که بناخن برگ گلها می درید
زان طرف بط همچو پر میفروش   می بفشاند آب بر سر هی بدوش

مقام پنجم رسیدن عاشق و معشوق و نوم آنها.

ناگهان در آن گلستان از نهان   عاشق معشوق دیگر شد عیان
شمع رخساری ببر تاجی ز گل   مست از حس جوانی و ز مل
دست عاشق را گرفته او بدست   هر دو از عشق و ز می مدهوش و مست
در لب جو گستریدندی بساط   آنچه شایسته بدی بهر نشاط
شمع جمع خواطر چنگ و رباب   باده گل رنگ و ز می نی حجاب
ساقیان در باده پیمودن شدند   مطربان در نغمه بسرودن شدند
آن دو دلبر بر چمن در پای جو   لب بلب هر دم نهادی رو برو
مهر او اندر دل وی چون سنان   عشق وی براو شدی سرکش عنان
از جهان وارسته بودندی فرحی   گوئیا دل شان بدی در گفتگو

مقام ششم آمدن بلبل و بط سوی نوم گاه و عشق بازی پروانه و شمع و گرفتاری پروانه

شد چو بستان چنگ را ناله سرا   بلبل و بط سوی او جستند را
رفته بد پروانه آنجا از نخست   از برون اندرون بهم بجست



لیک بر شمعش نه بد راه مذاب ‌‌‌‌— مانع جان بازیش بودی حباب
صحتی افتادی بپای دلبرش — کاهی عشق سوختن اندر سرش
ناگهان از زاری شمعش روان — قطره اشکی به بالش شد عیان
بال او از یکطرف الصاق شد — عاشق بیچاره در املاق شد
در خلاصی خود همی زد دست و پا — حاصلی جز خستگی نامد ورا
زان سپس لابه نمودی کی شجوع — از چه بر جا بنازیم کشتی ممنوع

مقام هفتم جواب سؤال شمع و پروانه

در جواب از سوزش و زاری شمع — این چنین گفته در ابر شد بسمع
تو بجان بازی بعالم شهرهٔ — لیک از عشقت نباشد بهرهٔ
تو نهٔ در عشق همی زجان بگذری — راحت خود را بدین سان بگذری
سر ببالا کرد زان پس او زپیش — دید گریان دلبر مه روی خویش
گفت ای جانم شود قربان تو — از چه است این گریه و طغیان تو
عاشقم من گر بجان سوزم رواست — گریه و زاری تو گو از چه راست
گفت میسوزی تو از یک شعله خام — من ستادم تا بپا سوزم تمام
عاشقی باید ز من آموختن — نزد جانان ذره ذره سوختن
زانکه دلبر در عذاب عاشقان — نیل خاصی دارد این عاشق بدان
لیک باید ذره ذره سوختن — تا رموز عشق را آموختن
چونکه گر عاشق نماند در جهان — شهره روی دلبران ماند نهان
شهره خوبان سوز ساز عاشق است — زانکه شهر حسن عذرا وامق است

مقام عشقبازی گل با بلبل هشتم

بلبل آن حالت چه از پروانه دید — آتش عشق از روانش سر کشید
قفس عشقش به باد اندر شدی — برق عشق از مرکزش انور شدی
سیم برق عشق و مقناطیس او — متصل کردید در مأنیس او
ز آنطرف بی سیم اخبار و داد — می ندانم مژده از یارش چه داد
ناگهان بر قش لبان کهربا — از زمین بربود تا جو هوا
جذب مقناطیس حسن سم الخیاط — برکشیدش از هوا تا آن بساط
بر سر شاخ گلی ماوا گرفت — عشق بازی را ز سر آنجا گرفت
یکغزل تا بر رخ گل شاد خواند — برق عشق اندک به بالش خود نماند
در زمان بال اختیار از او ربود — گوئیا بر شاخ گل هرگز نبود
تا که چشم خویش را بنمود باز — روی گل را بر زمین دید او بناز
جذب مقناطیس بازش بر کشید — شهد بوک خارها از گل چشید
بس مقناطیس و برق آن بساط — که بشد کاخ و گهی سم الخیاط
بسکه بر بالا و زیر گل پرید — پرده طاقت بر آن مجمع درید
دید پراو بازو بستندی بزم — بزم را دیدند عجیب از او بزرم
جست بالا همچنان مستی ز مل — از هوا تا سر نبوی گل شتافت
قسورش مجذوب مقناطیس داد — دیگر از آن حالت بازی فتاد
گوئیا از شاخ گل برگی فتاد

مقام نهم روح بلبل در گل

حونکه این حالت ز بلبل شد عیان — لاجرم مجمع بر او گشتی روان

به سر بلبل رسیدندی همه — بلبلک را مرده دیدندی همه
نعش بلبل را چنان دست کلی — دست دست کردند همچون نوگلی
خران کهن گشتند ان جمله بر آن — بزم خود ماتم سرا کردند از آن
روح بلبل غرق بد در بحر گل — لیک ناپیدا چه سکر مل بل
روح بلبل گفت این جمله زمن — بزم خود را کرده اند بیت الحزن
غافل هستندی ز اصل عشق آن — نام خود بیهوده نهادند آن
راه عشق بار یک راهی پی بست — روح باید رفت راه تن پی است
بار سکینی بدوشم بود تن — رحمت یارم برافکند او ز من
واصل دریا گشتم از جنون — قطره بودم لیک دریایم کنون
حیف که اینان ز تیت عشق پاکسان — رو بره آیند لیکن پاکشان
گر بدانندی مقام و حال من — غبطه خواهند برد از احوال من
گلشنی نادیده بر من باز شد — طایرم تا بلم شهباز شد
لطف گل سر مهر بد سر باز کرد — شد چه مشمولم مرا سر باز کرد
لها به تن اصل عشق او در بال خواند — زانکه اصل خود شدلی را بال خواند
کشکر فکر کهن عشق جوان — سکنه از خانه سهان راعیان

اثار اشعار افکار آقای میرزا محمد جعفرخان
عضو محترم مالیه کازرون
در قشلاق دریا بابکلاو
گفته شده



از اشعار و قصاید من کلام وحید الاعصار فرید الافطار خلاق المعانی ابوالفضایل حکیم قاآنی میرزا حبیب شیرازی قدس سره

در منقبت مولای متقیان

بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد — که دید لعل کز و جوی انگبین خیزد
عجب ز سادگی سرو بوستان دارم — که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر — ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی — بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر سمن که فتد عکس عارض تو بر او — قسم بجان تو یک عمر یاسمن خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین — چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
ولی با هوی حشمت قسم که نگریزم — هزار تجه نهنگم گر از کمین خیزد
بقد همچو کمانم ببین که هر دم از او — چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه — اثر کند که قران تو بیقرین خیزد
ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو — طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان — ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چه در انگشت — هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
بروی زین چو نشیند کمان برد که مگر — هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا — هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
شها شنا گر خود را امان بدر که خلق — که شرمسار کند جای شرمگین خیزد

وله ایضاً رحمة الله

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد   جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افتاد بجز من   یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید   زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
آن یار منست آن همانست و جز این نیست   صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
اینست همان یار که هر روز دو صد بار   ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
گه آمد و که خفت و گهی رفت و گهی بست   گه ساز سفر کرد و که آهنگ حضر کرد
گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش   گه شد ز میان بیخبر و گاه خبر کرد
گه خادم و گه خائن و گه دشمن و گه دوست   گه دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد
گه گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد   گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد
گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد   گه خون ز رز خم شست و گهی خون بجگر کرد
گاهی بفلان بر دامان گاه به بهمان   گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد
یک روز چو بگذشت بره دخترکی دید   مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
گه موی سر زلف فرستاد بمعشوق   واز از گرفتاری خود نیک خبر کرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش   که ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
که شد بنجیم ز پی ساعت تزویج   که منت نجمدان رد و نفرین بقدر کرد
که گفت خدا چشم کاش مرا چشم بمیداد   کو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد
عشق چه و کشک چه و نیم چه فرو هل   وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
خندید که این جان پدر جان پدر ای جان   هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد

ای جان پدر جلق زن و دلق بر کش   هردم به بتی دست نشاید بکمر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور   این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل   یزدان دل سخت مگر از روی حجر کرد
این گفت و خراشید رخ از ناخن و بارید   اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی   خود حاضرم ار هیچ توانی خوز کرد
بر تافت زنخدان مرا با سر انگشت   ولند رخ من رشف نگاهی بعجر کرد
گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن   کز روی تو زنگی شب تار حذر کرد
خر گایم و نر گایم و انگاه چنین زشت   ویحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس   خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
گفتم بخدا هر چه کنم فکر ندارم   کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
گفتا نه چنین است بگیر در تو اینی   یزدان نه مگر شخص ترا از اهل نظر کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

این اشعار از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه است

آنچنان بین که حسن بپوشیده ماه را   و اندام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست   بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند   عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود   این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه　　　سلطان نظر کند بکبر سپاه را

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین　　　حیفست اگر بدیده نروبند راه را

ای نور دیده پای که بر خاک مینهی　　　آخر نه بر دو دیدهٔ من نه که راه را

من صبر پیش ازاین نتوانم ز روی او　　　چندا احتمال کوه توان بود کاه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی　　　دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

وله ایضاً

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی　　　نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

علم از دوش بنه ور علمی فرماید　　　شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

هاون ار بار جفا بیند و تسلیم شود　　　تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است　　　ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاهد آنوقت بباید که تو حاضر باشی　　　مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی

سر تشنیع نداری طلب از یار مکن　　　نکت نیش زند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق　　　با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند　　　آن تامل که تو در زلف و بناگوش کنی

تا تو در بند هوائی در حق نگشاید　　　سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس　　　سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

سعدی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی　　　رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان　　　آن تبر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود　　　جز در این مدت که دشمن دوست می پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بی مهری کنم　　　گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

آنکهت خاطر ببد عهدی گواهی میدهد　　　بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر　　　کز خیالت نقشه بر خاطرم بنگاشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست　　　سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی

هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد　　　بوستان خار سته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی　　　نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود　　　بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند　　　بوستانی که در او سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند　　　بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هارود　　　تشنه میمرد و نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند　　　تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی

وله ایضاً

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری　　　یا گل بلطافت رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را　　　روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند　　　هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان　　　لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سر پنجهٔ ما را چه بود زور　　　با ساعد بازوی توانا که تو داری



قاآنی

دلدار بود و دین و دل و طاقت و قرار / چون او برفت رفت بیکبار هر چهار
گویند صبر کن که بیاید نگار تو / آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار
جائی که یار نیست دلم را قرار نیست / من آزموده‌ام دل خود را هزار بار
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش / پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار
تا یار رست از پی کاری نمی‌روم / دلداده را چه کار به از عشق روی یار
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست / دیوانگی خوش است بامید چشم یار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من / چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار
غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت / جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

وله ایضاً

مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود / با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
گاه می‌افتد ز مستی گاه میخیزد ز جا / تا دگر زین رفتنش یارب چه برپا میرود
که بکبر مبتلا شد که تواضع میکند / گاه شرم آلوده گاهی بی محابا میرود
او بصحرا میرود وز رشک خاک راه او / در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب / یوسفست این میخرامد یا مسیحا میرود
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم / هرکجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
چون دو زلف خود اگر صد ره فشاند آستین / همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
بسکه هر عضوش بیاراست از عضو دیگر چمن / در سراپای وجودش زیر و بالا میرود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب / با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود

سعدی رحمه الله

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران / بسیار دیده‌ام نه باین لطف و دلبری
زنار بود آنچه همه عمر داشتم / الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمیئ در میان خلق / انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ایم / دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد / با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود / بر حال من نبخشی و رحمت نیاوری
صید او فتاده پای مسافر بگل بماند / هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

وله ایضاً

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری / عهد بندی و وفاداری و دلبندی یاری
زخم شمشیر اجل به ز سرنیش فراقت / کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / ور کس این بوی نیابد مگر آهوی تتاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی چو من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم / که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

وله ایضاً

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که راحت دل و آرام جان و دفع غمی



هزار تندی سختی بکن که سهل بود — جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هر آنکه گفت که زمین بوسم آسمان گوید — که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
تو مشکبوی سیه چشم را که باید دید — که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

قاآنی شیرازی

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر — برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون — زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس — بردی شب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره — غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روایت که ایما — فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرام است باجماع ولیکن — رندانه توان خورد شب یکدو سه ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح — بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی — تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورده فلانی — آری چه خبر کس را از راز مستر
من مذهبم اینست ولی وجه معیشت — وین کار نشاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح — وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
وان خوب دعائی که ابوحمزه همی خواند — ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ایدوست حدیثی عجب باز نمایم — از حال یکی واعظ محتال فسونگر

وی واعظکی آمد در مسجد جامع — چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحک زردی بکف از تربت خالص — مهری بغل صد درمش وزن فزونتر
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست — زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده — چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت — کان جای سجود است ببینند سراسر
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست — تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
(زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر) — (وز آب به بینی زدن و مضمضه او)
زانسان که خرامد بر سن مرد رسن باز — آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد — زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضه او — کرمی بدهم شرح دراز آید دفتر
باری بشبستان شد و در صف نخستین — بنشست و قران خواند و بجنبانید همی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد — برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسترو کردن وریش و لب و بینی — بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سر خار بیابان که کند تیز — وان نعره برزا که کند گرد بمعبر
وآن گرز گراز را که سپرده است بخشخاش — وان قامت موزون ز کجا یافته صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت — بر تارک نرگس که نهد قاب زعفر
القصه برسید ز غوغای قیامت — فی الجمله برسید ز هنگامه محشر
وان کژدم و ماران که چنین اند و چنانند — نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
وان گرزه آتش که زند بر سر عاصی — آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر



زان موعظه مردم همه از هول قیامت　　گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
قاآنی تا چند کنی هرزه درائی　　هشدار که آزرده شود اهل منابر

شیخ مصلح الدین سعدی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی　　یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر از چپ و راست　　تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند　　تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدا　　پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم　　ور قبولم نکنی سر برود گر بزنی
مرد راضی است که در پای تو افتد چو گوی　　تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول　　مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

وله ایضاً

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی　　غنیمت است دمی روی دوستان دیدنی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت　　کمر به بندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم　　بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست　　بغفته و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو　　چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو　　هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بوده است　　هزار سال برآید همان نخستینی
زنیک بختی سعدیست پای بند غمت　　زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

قاآنی علیه الرحمه

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار　　گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که باریافت هزاران بگلستان　　گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی　　گفتا ز زردی من و دل لاله است داغدار
گفتم چو سروکی بکنارم قدم نهی　　گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم حصار کی کنمت دست گرد ماه　　گفت آن زمان که گشت قدت چنگ ناله وار
گفتم مگر بقدر تو زلف تو عاشق است　　گفتا بلی ببر رو روان عاشق است مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند　　گفتا بروم طایفهٔ زاهل زنگبار
گفتم کر اختیار کنم جز تو دلبری　　گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم　　گفت آن پریم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو هست از چه پر شست　　گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم　　گفتا خموش کردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان بلبم زانتظار تو　　گفتا بقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم ببخش کام و دلم از کنار و بوس　　گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار
گفتم مگر ندانی مداح خواجه ام　　گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار

وله ایضاً

در شهر ری امسال بهر سو که نهم کام　　هر کس صنمی دارد گلچهر و گل اندام
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح　　هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم　　یارب چه کنم کاش نمیزادم مادرم

واند حسودان که من از رشک بجوشم / هر که که دلارام شود یادگری رام
آیند و برآرند ز دل آهی و گویند / کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام
آن ترک خطا را که زمامی نکند یاد / وآن ماه ختن را که زمامی نبرد نام
دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید / بوسی که از آن پرشکر گشت در و بام
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده / بیخود شده بر خاک نهاد آن رخ گلفام
پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک / گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام
رخشان دو رخش همچو پر از زهره یکی چرخ / رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز / از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام
او خفت حریفان بکنارش نغنودند / ز آغاز توان یافت که چون بود انجام
چون من شنوم این سخنان را بخروشم / وز خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
نه قوت و زوری که بریزم همه را خون / نه تاب و توانی که بریزم همه را کام
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی / از هجر جوانان خطا پیشه خودکام

شیخ مصلح الدین سعدی

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق / تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهیم کشیدن جام وصل / جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو / چون ترا کشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست / تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر / سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی



ایضاً سعدی شیرازی علیه الرحمه

خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی / فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
ای آفتاب روشن ای سایهٔ همای / ما را نگاهی از تو تمامست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
معذور من سریست که در پیت افکنم / گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی تست / زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم / تو خفتهٔ که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

ایضاً

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم / توبه از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

میرزا حبیب قاآنی شیرازی

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزکام — تا چند بند آخری آخر برون خرام
کاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد — بار خران چه میبری ای اسب تیزکام
هرگز نبوده آب تو از مسهل خسان — هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی بنای نوش — و اندر طویله خوردی خفتی علی الدوام
هر شام داده کاه وجوت را با تمنان — هر روز شسته یال و دمت را باحترام
ای بسکه آب دادم تیمار کردمت — نه زین زدم به پشت و نه بر تبت لجام
آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی — کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام
هرگز بتازیانه نه بشخودمت سرین — ور چنبر جدار نیفکندمت بدام
گاست بکاه دادم و آب علف بوقت — غافل نبودم از تو دمی من بصبح و شام
یکیک اگر حقوق رفته اگر بازگویمت — حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیتی — یکره چو تازیان بحمیت برآر نام
چون شد حمیت عربی کت ز پیش بود — ز اصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام
خیز ای سیاه روی تر از رخش رستم — از سم بسای مردمک دیده خصام
اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی — ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان یاری و هنگام یاری است — لختی برون خرام مکن رنج من حرام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین — وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام
اسبا کرم ز پا رسانی بملک ری — زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
تو زیر ران من آئی چون زیر ابر کوه — من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام



شیخ سعدی علیه الرحمه

چو کسی در آید از پای و تو دستگاه داری — گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن بحشر — مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی — نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرمست و لطف و احسان — تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری
بچه خرمی و نازان گر و از تو برد ایمان — اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را — تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت داری — تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قم بی طلب ای ضعیف همت — که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی — نه معولیست پشتی که باین پناه داری

وله ایضاً

چه باز دولت آمد که مهر برکندی — چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست — هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود — وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای — که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا اگر همه آفاق خوبرویانند — بهیچ روی نباشد از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم — بروی خوب ولیکن تو چشم میبندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق — بهیچ روی نه پندارمت که مانندی
مرا چه بندگی از دست سعی برخیزد — مگر امید ببخشایش خداوندی

شیخ مصلح الدین سعدی

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

کی سرو دیدهٔ که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چه گیاهیست زیر گل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
با او چنان که از پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستست کو نگاه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه

حیف است از آن دهن که تو داری [illegible]
وان سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

وله ایضاً

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون و بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

پس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس
دیدن بنگه کردن آهوی رمیده

گر پای بدر ننهم از مرکز شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده



قاآنی شیرازی رحمة الله علیه

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام
شدم بجانب حمام با شتاب تمام

پس از ورود بحمام عرصه دیدم
وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام

نعوذ بالله حمام نه بیابانی
تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام

ز هر طرف متراکم ورود حوش و طیور
ز هر طرف متزاحم درو سوام و هوام

فضای تیره‌اش از بسکه پر نشیب و فراز
محال بود درو بی عصا نهادن گام

خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای
جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام

ز گنداب که باج از براز می طلبید
تمام جسته صداع و تمام کرده زکام

تمام نیت غسل جماع کرده بدل
بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام

بصحن او که بدی پر ز ببر و شیر و پلنگ
ز خوف جان نشدی شخص بی سنان و حسام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
بدیدگان متحرک همی نمود مدام

بنوره خانه‌اش اندر جماعتی همه عور
چو کودکی که برون آید از مشیمهٔ مام

قضیب در کف و از غایت برودت تن
بسان خایهٔ حلاج رعشه در اندام

ز بسکه پرده ز عیب کسان در افکندی
کسی نیافت که حمام بود یا حمّام

ستاده زنگیکی بد قواره تیغ بدست
بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام

بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر
بدیده چین خط مسطر همه عروق و عظام

بدستش اندر طاسی بشکل کون و درو
چو قطرهای منی برف میچکید از بام

جبین چو ریشهٔ حنظل سرین چو شلغم خشک
بدن چو شیشهٔ قطران لبان چو بلغم خام

ز غبغب سیهش رسته موهای سپید
چو بر دوات مرکب تراشهٔ اقلام

چو پنبه‌ای که بسوراخ است مرده نهند   پدید رسته دندانش از میانه کام
ز فوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو   ولی بگاه شبق سخت تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پریچهره دلبری دیدی   همی تواضع زجا نمود قیام
سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم   ولی بجود چو مساکین نموده خواب حرام
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان   بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی   نگار من بادب مر مرا نمود سلام
پرندیلی برسته برمیان کفشی   بچرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام
ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین   چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود ز غمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم   که آفتاب نماید ز مهر بر مقام
خزینه شد ز تنش زنده رود آب زلال   زلای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر   ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل   شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او   نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
بلی چه مایه امور شنیعه در عالم   که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
مگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب   مگر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام
یکی شود صنمی جانفزای در پایان   یکی شود قمری دلربای در انجام
مگر نه فتنه طوفان باسن گشت بدل   چو بر کمینه جودی سفینه جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد   تهی ز نوفت جن گشت ساحت ایام
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل   مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه وجود است بزم عالم را   خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض   بدل شود بشفا و سلامتی اسقام
مگر نه بینی کاندر جهان کون و فساد   همی براحت وقتی بدل شود آلام
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت هی   ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب   شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام

شیخ مصلح الدین سعدی

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن   بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان بروز کار عزیز   دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند   چو خود بیاید عذرش ببایدآوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی شمال   که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود   نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد   ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی   بخورده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی   کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور   که احتمال ندارد بر آتش افسردن

وله ایضاً

یک امشبی که در آغوش شاهد و شکرم   گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست   کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح   بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

ندانم این شب قدراست یا ستارهٔ روز — توئی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود — کرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم — بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات زسر برگذشت تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سعدی علیه الرحمه

من همانروز که این خال بدیدم گفتم — بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی — مگر اکنونکه بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که اینواقعه با طاق افتد — گر بدانند که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید — فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هرکه این روی ببیند بدهد پشت بزر — گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از دود جدائی میرفت — آبی از دیده بیامد که زمین بلیسفتم
عجب آنست که با زحمت چندی خار — بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

میرزا حبیب قاآنی

بعید قربان کنند خلق جهان — بیا تو عید منی من تراشوم قربان
فدائی تو ام آخر جدائی تو زچیست — دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا بخانه رویم — مگر آب زلال بشکنیم تاب خزان

ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم — که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن در آمیزی تو همچو روح با پیکر — بتو در آویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین — گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری — گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی — گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند — نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان
مراست مسئله چند ای پری مشکل — مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر — کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت — میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت باید چه لازم است سرین — وگر سرینت شاید چه حاجت است میان
کسی بتار قصب بسته است تل سمن — کسی بموی سبک بسته هست کوه گران
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم — بجای ساعد سازی در آستین پنهان
ویا که گفت ترا تا بجای گرد سرین — بحیله پشتهٔ الوند دزدی از همدان
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب — ز ماهتاب بکاهد همارہ تار کتان
مگر سرین که تو داری میان خلق مرد — که ترسم آنکه بیغما رود چو گنج روان
مگر سرش تو در نور قرص خورشید است — که تا ش بینم اشکم شود ز چشم روان
ز شوق گرد سرینت برآنم که ز ری — روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد — ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
بس است طیبت شوخی پی حلاوت شعر — بیا بفکر معاش او فتیم و قوت روان



سعدی علیه الرحمه

گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم   اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر در یغ نیست   کو سر قبول کن که بپایت در افکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست   اولی تر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتش است   برمن به هیچ که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد   در قید او که یاد نیاید نشیمنم

در دیست بر دلم که گر از پیش آب چشم   بردارم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان   بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرط است احتمال جفاهای دشمنان   چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم

وله ایضاً

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم   بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن از او   نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم   نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست   جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو   چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ام از دست یار با تعجیل   ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید   کمینه بندهٔ سعدیش پیش خار کشم

وله ایضاً

از تو در مصلحت خویش نمی‌پردازم   همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی   ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم



نه چنان معتقدم کز نظری سیر شوم   نه چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش   تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری   زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی   از من این جور نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم   سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه ام و عاشق و مست   بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب   که همه شب در چشم است بفکرت بازم

سعدی علیه الرحمه

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم   تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند   که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو بر دامن گلزار نخفتم یک شب   که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال   ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل   گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح   همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

وله ایضاً

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم   قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد   تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه   دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی   وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی — خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

بدریائی درافتادم که پایانش نمی بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عزت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

وله ایضاً

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده — چونست من بوصل تو مشتاق تو ملول

یکدم نمیرود که تو در خاطری ولیک — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامبر که خبر میبری بدوست — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

رباعی

هر که بمشورت کند تدبیر — غالبش بر هدف نیاید تیر

هیچ بمشورت که بنشانی — بر نیاید بجز پریشانی



میرزا حبیب شیرازی قاآنی رحمة الله علیه

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او — خلاف من که بمن دشمنی کند دل من

دلست این نه عنانیست کم بتافت عنان — دلست این نه بلائیست کم بکاست بدن

دلست این نه معاذ الله آفتیست بزرگ — چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن

دلست این نه علی الله مصیبتی است عظیم — کلید اندُه و باب بلا و فال فتن

من و چنین دل دیوانه معاذ الله — تفو بسیرت شیطان و خوی اهریمن

بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای — بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن

مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود — بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن (برهمن)

بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار — بهر کجا سر زلفی در او گرفته وطن

گهی ببوی خطی گفت وصف سنبل — گهی بیاد رخی گفته مدح نسترن

کرا دلیست چنین کو بیا بمن بنما — دلی که دیدنش اینست بایدش دیدن

دلی ندیده ام از هر چه در جهان بتر ای — بجز شمایل سنگین دلان عهدشکن

دل منست که از بسکه صابرست و جهول — هنوز در عجبم کو دلست یا آهن

دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان — چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن

دل منست که گوئی درم خریده اوست — هر آنچه در همه آفاق کلفتست و محن

دل منست که از بسکه صابرست و جهول — هنوز در عجبم کو دلست یا آهن

دل منست که در شهر هر کجا قمریست — چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن

دل منست که همچون شتر برقص آید — بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن

دل منست که بعد از هزار سال دگر — ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

دل منست که از خار خار عشق بتان　　چو مرغ در قفس افتاده میطپد به بدن

دل منست که تشناسمش ز زلف بتان　　ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن

دل منست که مانند غنچه تنگ دلست　　ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن

ندانما چکنم با چنین دلی که مراست　　که هم مقرب مرگست و هم معذب تن

مرا مشاورتی باید اندرین معنی　　برای مصلحتی را از دوستان کهن

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان　　چه سست رایا کز مصلحت شود متقن

نخست پرسم از دوستان که دلها را　　چه حالتست و چه حیلت چه فطرت و چه فن

براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای　　بخط مهر بتان هیچ مینهد گردن

ز زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل　　ز روی سروقدان هیچ میچند سوسن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست　　که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عبث عبث دل مسکین خود نیازادم　　بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن

عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند　　که منع عادت فطری بود خلاف فطن

بهر کجا که رود او شتابمش ز قفا　　اگر بساحت سعین و گر بملک دکن

بهر کجا که خرامد متابعت کنمش　　اگر بخطهٔ خوارزم اگر بصقع یمن

گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان　　بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد　　دل منست که مایل شده بوجه حسن

وگر دل دگران از طبیعتی است دگر　　پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن

چه مایه پند که از پند سود مند ترست　　که پند قاسر روح است و پند قانص تن

دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین　　که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن

وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد　　کشان کشان برمش تا به بندشاه زمن

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه

کس ندیدست بشیرینی لطف و نازش　　کس نه بیند که نخواهد که ببیند بازش

مطرب آماده درویست که خوش مینالد　　مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق　　آبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود　　همچنان طبع فرامش نکند پروازش

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست　　سخنی باز نفرما شد و چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی　　بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند　　آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

شیخ مصلح الدین سعدی

وله ایضاً

رها نمیکند ایام در کنار منش　　که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق　　بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف　　که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او　　بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام　　برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه　　که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز　　که بر کند دل مرد مسافر از وطنش



عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار / بخندد ابرو بگرید شکوفه بر چمنش

سعدی

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / با نفس خود کند بمراد هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند / گو گردنش بنه نبذا الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیدهٔ که نبیند سزای خویش
چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

سعدی علیه الرحمه

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار / ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یاران برای نفس گرفتن طریق هست / با نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند / بیطاقت از ملامت نفس و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست / من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است / ما را بدر نمیرود از سر هوای یار



سعدی علیه الرحمه

هر کرا باغچه هست به بستان نرود / هر که مجموع نشسته است پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری / هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود
سفر قبله دراز است و مجاور با دوست / روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بتحقیق آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت / برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

ایضاً رحمة الله علیه

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی براو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار / کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای کوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کنار برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل در آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

از میرزا حبیب علیه الرحمه شیرازی

ترک گشتی گر من میل شنا دارد همی / وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی

نگذرد برلب ز میل آشنایانش حدیث / ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی

می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا / زهره را مایل بخط استوا دارد همی

از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت / می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

گنج سیم اندر کمر ما ناگمر دارد سراغ / تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی

زلفش آری اژدر است و گنج بیند در کمر / هر کمر کو گنج دارد اژدها بیند همی

پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او / بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی

با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست او / روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی

چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا / ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی

میل چون جنبد ز دستش میل من جنبد چنانک / تا دو صد فرسنگم از دانش جدا دارد همی

چون بچرخ آید بتابد روی مه ساعت زرین / نسبتی مانا بچرخ بیوفا دارد همی

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت / پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی

سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق او / سنگ و فرهنگ و جوانی را بها دارد همی

پیکرش یکتوده نسرین است و گنجوار سیم / سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست / وقف قلاشان و رندان گدا دارد همی

تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی و / هر کرا بروی نشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش را ندیدست و نبیند هیچکس / کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی



از قاآنی شیرازی است

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی / عملش عشق پرستی هنرش شیدائی

پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن / شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی

هر چه گویم دلکا موعظه من بپذیر / ترک کن خیره گی و خودسری و خودرائی

می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر / حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی

لایق مرد هشیوار خردور نبود / در معاصی که گناه است همه بی پروائی

دل سودائی من چون شنود این سخنان / بخروش آید و از خشم شود صفرائی

جسمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر / پر شود چون شکم مردم استسقائی

چکنم گر بدل خویش مدارا نکنم / که گرش منع کنم ساز کند رسوائی

قصه ها دارم ازین دل که اگر شرح دهم / همه گویند شگفتا که نمیفرسائی

همه بگذار یکی تازه حکایت دارم / که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی

من و دل هر دو درین هفته ببازار شدیم / دلبری دید دلم رشک گل از رعنائی

سوز صد سلسله دل طره اش از طراری / نور صد شعله جان غره اش از غرائی

تالی لعل بدخشان لبش از دلبندی / ثانی مهر درخشان رخش از یکتائی

بر بر لعبتش دو صد چین و بهر چینی از آن / هر سر موختنی بود بمشک افزائی

راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع / برد کامی دو سه همراه خود از زیبائی

گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز / که اگر ماه نه ای بچه چون مینائی

دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید / میکی پیش نهادش چو گل از حمرائی

من نشستم بکناری دل او مست شدند / مستی آغاز نهادند بصد رسوائی

دل سرآورد بگوشم که بجان و سر شاه … که مرا دربر این ترک خجل بنمائی
خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز … که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
این سخن گفت وز جا جست و بکرسی بنشست … رو بمن کرد که کو چنگی و چون شد نائی
خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد … یکدو رقاص و دو سارنگی و یک سرنائی
تار زن زاغی و ریحان ملیجای یهود … ضرب گیر اکبری و احمدی و بابائی
هم بگو مغبچه چند بیارند و خورند … می چون زمزم باز مزمزهٔ ترسائی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک … خوش بباید که سازم بر بزم آرائی
نام رقص و دف و کبک و بره آنگه چو شنید … جست و بربست بخدمت کمر جوزائی
بدلم گفت که انجواجه باخیل و حشم … حاضر خود دار مرا تا نشوی هرجائی
دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر … غم مخور بندگی ماست به از مولائی
پس بمن کرد اشارت که چنین هست حکیم … جستم از جا که چنین است که میفرمائی
دل بخندید نهانی و بمن بار دگر … رو بدو کرد که ای ساده رخ نعمائی
خبرت هست که اختر سحری فرمود … که به پیرانه سرم بخت کند برنائی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم … گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شائی
ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل … چو سگ گرسنه از عاطفت کیپائی
خاک بوسید که من بنده فرمان توام … خود بفرما بمن آنروز چه می بخشائی
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش … دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
طفل داد از طمع ملک دو صد بوسه بنقد … دلم از بوسه در افتاد بشکر خائی
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد … که پی عیش کمر بندی و لب بگشائی

ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک … ترک رومی بدن و ماه ختن سیمائی
چون رخت آینه رنگست و خطت شامی چهر … بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی
چین تاتار بتار سر زلف تو دهم … تا برخ چین بری و زنگ ز دل بردائی
الحجم خنده زدل آمد و از مستی او … وانهمه ملک که بخشید زبی پروائی
گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بگذار … لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلائی
هدهدی هیچ شنیدی که سلیمان گردد … یکی تاج که بر سر نهد از رعنائی
بازم آهسته قسم داد که تا آن ینگا … چشم دارم که بازار دلم بگرائی
طفل پنهان به تفکر که کی آرند کباب … لیکنش هیبت دل بسته لب از گویائی
او بفکر بره و ماهی بریان و بسوز … برکان در کله و ماهیکان در پائی
شکمش کرم فرا اوز که هلا طعمه بخواه … مردی از جوع چه کار آید تا این رائی
او ز سودای ریاست چو صدف تن همه گوش … گوش چون موج برقص آمده از شنوائی
بر دل خالیش از چوب زدندی چو دهل … هم نرفتی ز سرش شور بلند آوائی
کودک القصه بشد مست و بیفتاد و بخفت … بسکه چون موج برقص آمده از شنوائی
بر دل خالیش از چوب زدندی چو دهل … هم نرفتی ز سرش شور بلند آوائی
کودک القصه بشد مست و بیفتاد و بخفت … بسکه چون لاله دلم کرد بدو لالائی
چشم بد دور یکی جفته سیمین دیدم … که کسی جفت ندیده است بدان یکتائی
نرم چون برگ گل از تازه کی و شادابی … صاف چون قرص مه از روشنی و رخشائی
صاف چون قرص مه از روشنی و رخشائی … یله آرا نسان که مگس بر طبق حلوائی
گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز … وقت آن نیست که مهتاب نگر پیمائی



شیخ مصلح الدین سعدی

می حلالست کسی را که بود خانهٔ بهشت — خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی — بریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب من است — روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل — تو مپندار که خون زیر زمین پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد — زینهار از دل سختش که بسندان ماند
تا درافتد که یکی دل بجمالت ندهد — یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک — من چنان زار بگریم که بباران ماند

وله ایضاً

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را — یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان خورده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت — حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح — تا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن — تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

وله ایضاً

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست



بیچاره آن که هیچ ندارد بجز خدای — اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن گر توانگری و بزرگی و خواجگی — بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند — عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت — بر هر که بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست — این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت — گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود — سعدی رضای خود مطلب تا رضای دوست

وله ایضاً

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست — مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
گرم قبول کنی ور برانی از در خویش — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن — که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم — که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یکساعت — چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست — گدا اگر همه عالم باو دهند گداست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

میرزا حبیب قاآنی شیرازی

تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی — ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند عاقلان — گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار خویش — زهد پندار آورد واقف از این پندار باش
بی نظر کن جستجو بی زبان کن گفتگوی — طالب گنجند طراران تو هم طرار باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو — لاف مستی خود پرستی برده هشیار باش
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا — همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
طالب سالوس هر شب مصطفی بیند بخواب — هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش
چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسق است — قادری غفار باش و عاجزی ستار باش
چون ترا بینی که دکان دارد و پندار خلق — مصلحت در همت خلق است دکان دار باش
از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر — پیرو احرار اندر حارسه اشرار باش
هر چه پیش آید رضا ده وز غم و شادی مترس — بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش
نفس ابتر عنتر است از حمله او رو متاب — ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار باش

وله ایضاً

پیرکی لال سحرگاه بطفلی الکن — می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تاریک — وی ز چهرت شاشاشامم صصصبح روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت — صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن
طفل گفتا ممن را تتتو تقلید مکن — گگگم شو ز برم ای ککلکته اززن
میخواهی ممشتی بکلت — بزنم که بیفتد مممغزت میان ددهن

پیر گفتا وواالله که معلوم است این — که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
هههشتاد و ههشتاد و سه سال است فزون — گگگنگ و لالالالم بخلاق زمن
طفل گفتا خخدارا صصصد بار شششکر — که برستم ز جهان از ملال و محن
مممن هم گگگنگم مممثل تو توتو — توتوتو هم گگگنگی مممثل ممن

قاآنی

ای داور زمانه که از وصف رای تو — خاطر شده است مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و رای تو تا گفته ام حدیث — مجلس منور آمد و شکو معطرم
عرضیست مر مرا که زداید ز دل ملال — لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس — بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل — نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سردار و نه سپاه — نه ایلخان نه ایل بیگی نه کلانترم
نه میر بهبهان و نه خان براز جان — نه قاید زیاده و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بیگلر بیگی لار — نه دزد کیسه بر و نه درد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار نه عسس — نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار — نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نو آب نیستم که دهندم بصدر جای — نواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس — نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه تاجر خسیسم نه فاجر خبیث — نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم
بقال نیستم که نمایم ز بقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم



نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت / نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس / نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم
نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز / نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
نه شانه بین نه مار کشم من نه فال گیر / نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم
رمال نیستم که بقانون ابجدی / از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم
نه قاضیم که درگه تقسیم ارث سوی / بینی مساهم پسر و دخت و همسرم
نه واعظم که بینی بهر فریب خلق / تحت الحنک فکنده ببالای منبرم
نه مفتیم که هیچ حروف قسم ذکر / یا بی بصدر بزم بزرگان مصدرم
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر / فتح یزید و شمر روان بنی ازرم
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق / شیرین سخن براست ز قند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح / مشکین مداد به بود از مشک اذفرم
فصاد نیستم ولی ششتری قلم / در سفک خون خصم تو مانند نشترم
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار / نقد سخن گواژه زن زر جعفرم
نساج نیستم ولی این ششتری قلم / در سفک خون خصم تو مانند نشترم
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس / کز قدر خود مؤسس افلاک دیگرم
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند / در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم
صباغ نی ولی چو ثیاب از خم خیال / هر دم هزار معنی رنگین برآورم
استاد شعرباف مخوان مر مرا که من / استاد شعرباف شعور مصورم
با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال / در پارس بی نشان چو شب مهر انورم

گر در دیار پارس غریبم عجب مدار / گنجد درون رشتهٔ خرمهره گوهرم
منت خدای را که زبیر قبول تو / با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم

وله ایضاً

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست / زمین بساط و درو دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم / نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
براه عشق نتابم سر از ارادت دوست / که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست / بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند / سواد زلف بتان نامه سیاه منست
بمستی از لبت بوسه طلب کردم / لب پیاله درین جرم عذرخواه منست
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک / از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم / کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی / جهان و هرچه در او هست دستگاه منست
دمی که دست زنم تکیه در برابر دوست / هزار راز نهانی بهر نگاه منست
چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر / که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست

وله ایضاً

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست / کس بر او دست نیابد که سر زلف تو بدست
چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید / بوی خون آید از آن دست که شمشیر بدست
بامیدی که شبی سر زده مهمان من آیی / چشم بر راه و سخن بر لب و جان بر کف دست
من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد / که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست

میرزا حبیب قاآنی علیه الرحمه

اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است — پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است

حور در سایهٔ طوبی اگرش جاست چرا — طوبی قد تو در سایهٔ حور العین است

دیده تا دید ترا گفت رهی سرو بلند — راستی کور به آن دیده که کوته بین است

بسترت گر سر من بستو ببالین سوده — سر و پا سوخته را کی هوس بالین است

این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار — شب و روز دمه سالم همه فروردین است

هر کجا قامت او تا کند زهی شمشاد است — هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است

وله ایضاً

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند — چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند

بباغ میرود امروز نی غلط گفتم — که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند

پر از بنفشه شود داغ از دو گیسویش — اگر بفصل زمستان گذر بباغ کند

ز دلربائی چشمش شراب مست شود — در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند

چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند — که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند

جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم — کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند

فراغ نیست مرا از فراق آوارے — اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند

وله ایضاً

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود — از هر زبان برو همه مدح و ثنا رود

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز — صد دست بر فلک ز برای دعا رود

سیر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست — الا دمی که در سر مهر و وفا رود

چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب — حیف است از آن نفس که بچون و چرا رود

روئی گشاده دار و لبی بسته تا ز در — بیگانه آید ار بدرون آشنا رود

تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من — مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود

بر صورتت نگر در و دیوار عاشق اند — کز هر کجا روم همه ذکر شما رود

بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا — چون از مقابل تو رود پادشا رود

از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون — مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود

خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف — بر من ز یک نیامدنت تا چها رود

وله ایضاً

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد — جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد

برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم — که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر طنازیست حسن عالم افروزش — که از تأثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد

همیگویند صندل درد سر را میکند زایل — چه شد کان چهره صندلگون مرا با درد سر دارد

وله ایضاً

ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند — چنگ را از آواز شورانگیز رسوا میکند

آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم — صنع حق را در وجود او تماشا میکند

راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند — صید چشم ناظران از روی زیبا میکند

نغمهٔ شیرین او گوئی غذای روح ماست — کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند

حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه — زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند

چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او — خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند

سخت میترسد ز تنهائی دلش گردد ملول   زآن سبب در کشتن عاشق مدارا میکند
گر ز او آشفتگان جمعند گوئی ساحر است   کز بنات النعش ترکیب ثریا میکند
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او   بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش   کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس   بر لب او می‌نشیند ترک حلوا میکند
بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ   باغبان او را خیال نخل خرما میکند
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس   او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند   خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
هر کجا آواز شورانگیز او گردد بلند   شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید   روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
وین عجبتر گر مسافر بیندش در ملک فارس   از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
دل بمستی بکشی از دستم بعیاری ربود   هر چه میگویم بده امروز فردا میکند

وله ایضاً

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد   بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد   بگفتا بوسه‌اش حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن   بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد
مرا از عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی   کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد
دل شکسته من آهش از اثر ... ارد   دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
بچشم سرمه کش یارب این بلای سیاه   ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد



مولانا شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست   جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان   حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست   ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر بند میکنی   زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست
گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر   شادی بروزگار کسی کآشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو   هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست
تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر   کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی کنند   قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو   آرام جان زنده دلان ماجرای تست

وله ایضاً نور الله مضجعه

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند   بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند   صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم   بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان راز در خویش مران تا بر تو   سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن   کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش   کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو ختائی بچه از تو خطا نیست عجب   کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست   پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند



وله ایضاً

بکوی لاله رُخان هرکه عشقباز آید — امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هر دم از در او چون تو یار باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیاد گونه زردم ببین و نقش بخوان — که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از تف سینه است و ناله از سر درد — نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

وله ایضاً

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و با دیگری نپیوستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع — که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل — چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

وله ایضاً

تو مپندار کزین در بملامت بروم — دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای — نه برزق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم مدهم جان عزیز — تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر بدانم بدر مرگ که حشرم باتست — از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

اَشْعارِ عَرَبیه شیخ مُصْلِحِ الدّین

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
اشاهِدُ مَنْ اَهْویٰ بِغَیْرِ وَسِیلَةٍ — فَیُلْحِقُنی شَانٌ اَضَلَّ طَرِیقاً
یُوَجِّجُ نَاراً ثُمَّ یُطْفِی بِرَشَّةٍ — لِذاکَ تَرانِی مُحْرِقاً وَغَرِیقاً

شِعْر

یُحاجُ اِلیٰ صَوْتِ الاَغانی لِطِیبِها — فَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ تَطِیبُ

شِعْر

اِنّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیرانی — وَاللهُ یَعْلَمُ اِسْراری وَاِعْلانی
وعِنْدَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلیٰ — تَمِیلُ غُصُونُ البانِ لا الْحَجَرُ الصَّلْدُ
مِنَ المَطاعِمِ حِینَ الظِّلُّ یَکْسِبُها — فَالعُودُ مُنْتَصِبٌ وَالقَدُّ مَخْصُوصا

شِعْر

وَماذا اخاضَکَ بامْغرُورُ فِی الخَطَرِ — حَتّیٰ هَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ یَطِرِ
یالَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتی یَوْماً اَفُوزُ بِمُنْیَتی — نَهْراً یَلاطِمُ رُکْبَتی وَاَظَلُّ اَمْلاءُ قِرْبَتی

شِعْر

سَرٰی طَیْفُ مَنْ یَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدُّجیٰ — خَیالاً بَرافَقَنی عَلَی اللَّیْلِ هادِیاً
اَتانِی الَّذی اَهْواهُ فی غَلَسِ الدُّجیٰ — فَقُلْتُ لَهُ اَهْلاً وَسَهْلاً وَمَرْحَبا

شِعْر

اِذا جِئْتَنی مِنْ غَیْرِ فَقْدٍ لِتَزُورَنی — وَاِنْ جِئْتَ فی صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحارِبٌ

شعر عربی

مَتیٰ جَمَعَتْ شَملی بِحُبِّ المُغاضِبِ — وَکَیفَ خَلاصُ القَلبِ مِن یَدِ سالِبٍ

اَظُنُّ الّذی لَم یَرحَمِ الصَّبَّ اَن یَکی — تُقَلِّسُ مَسلوبَ الفُؤادِ بِلاعِبٍ

فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ — بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائبِ

تَجانَبَ خِلّی وَالوِدادُ مُلازِمی — وَفارَقَ مِنّی وَالخَیالُ مُواظِبی

وَکَم اَرَ بَعدَ الیَومِ حِلّاً بِلَومِنی — عَلَی الحُبِّ کُم اِلّا وَاَنتَ بِجانِبٍ

اَلَیکَ بِعَطفِ النَّوائبِ عَن فَتیً — شَبیهُ لِحاظِ الغانیاتِ الکَواعِبِ

وَقَد هَلَکَت نَفسی بِبَذلِ لَهُ الهَوی — وَکَم قُلتُ فیما قَبلُ یا نَفسُ راقِبی

اُشَبِّهُ ما اَلقی بِیَومی قِیامَةً — وَسَیلُ دُموعی بِانتِثارِ الکَواکِبِ

وَاِن سَجَعَ القُمرِیُّ صُبحاً اَهَمَّنی — لِفَقدِ اَحِبّائی کَعَرخَرِ ناعِبِ

حکایت در مذمت الکل

الا هوشمند معارف شمار — که هستی جهان دیده و هوشیار

کلام الملوک ملوک الکلام — به بحر تقارب بخوان آشکار

بود راحت آدمی از سه چیز — چنین گفت جمشید والاتبار

اول لقمه پاک و رزق حلال — دوم راستی در سخن باوقار

سوم حسن خلق است بر مرد و زن — که خلق خوش است بر بلاها حصار

کمالات انسان بود در سه چیز — چنین گفت هوشنگ ایران مدار

نخست اینکه در دین و آئین خویش — نمائی تو پاینده و استوار

دوم صبر در هر بلا بایدت — صبوری نما تا شوی رستگار



سه مطلب میسر نشد با سه چیز — ارسطو چنین گفت با شهریار

یکی دولت و مال با آرزو — که شد آرزو خاک در رهگذار

سوم نوجوانی بنقش و نگار — دوم تن درستی بزور و دوا

شود شخص بی آبرو از سه چیز — اول از دروغ و دوم از قمار

سوم از بساط شراب و عرق — ادب میکند همچو آندم فرار

بساط عرق چون شود منتظم — حیا و ادب میشود تاروپار

سه چیز است خاصیت اندر عرق — که جان میزند از خواصش شرار

اول سکته و صرع و دیوانگی — دوم مستی و خواب بی اختیار

سوم کلیه سوراخ گردد ز چرک — چه الکل برآرد ز دندان دمار

شنیدم که مستی ز بام اوفتاد — بخاکش سپردند در شام تار

شب دیگر آن مست تنگ عرق — بیامد بخواب یکی هوشیار

بپرسید از او هوشمند رفیق — چه مردی بخاکت که شد غمگسار

بگفتا بجون سبلیت قسم — که یکسر فتادم بدار البوار

بساط عرق چونکه آماده شد — شود مجلس عیش کامل عیار

عرق خورد و جور است من دیده ام — یکی کهنه کار و یکی تازه کار

اگر کهنه کار است دو بطلی خورد — بود لال و ساکت چو مخمور زار

بود لوطیان را مزه خاک پاک — خصوصاً بداش مشتی کهنه کار

کنون بشنو از تازه کار جوان — که مست از عرق گشته شام و نهار

ز گیلاس اول شود منقلب — شود چشم او سرخ و دیوانه وار

زگیلاس دوم شود کام تلخ / ز تلخی براید زچشمش شرار

زگیلاس سوم نخواند رجز / بگوید منم همچو اسفندیار

من از نسل عباس شاهم که کرد / مسخر ز بغداد تا قندهار

زگیلاس چهارم که عقلش پرید / کند عیش را برهمه زهر مار

زگیلاس پنجم اگر قی نکرد / برو احتیاطاً لگن را بیار

مضرات الکل بود صد ورق / ولی من نوشتم یکیش از هزار

عرق خور شعورش ز سر میرود / عرق خور نداند یمین از یسار

شود از عرق مرد بی آبرو / شود از عرق مرد بی اعتبار

عرق ای عرق ای عرق ای عرق / جگرهای خلق از تو شد لکه دار

این اشعار از مسرور است

غیر نقاشی که ابروی کج جانان کشیده / کی کمانی این چنین صد رستم و سام کشیده

دل ز دستم برد زلفش با ورم آمد ز رستم / آن کمندی را که بازوی بکر خاقان کشیده

هر که بیند لعل جان بخشش بدل گوید بنازم / کلک قدرت را که بر روی تو نقش جان کشیده

جای کافرنیست گر جنت خدا از چه راهو / جا در آن روی چو جنت زلف چون شیطان کشیده

جان بدر بردن ز کوی این ستمگر هست مشکل / یا بقتل عاشقان صف از صف مژگان کشیده

قصه روز قیامت را مپرس از شیخ گمراه / پرس از آنکس که در عمرش شبی هجران کشیده

گندم خال توای حور بهشتی روی گندم / آدم خاکی بردن از روضه رضوان کشیده

این اشعار از مفتون است

فکل برگردن جانانه خم تازه داد / بنازم مصحف رویش عجب شیرازه داد

بیاد نرگس مست می آلودش بهر ساعت / کمان آسا گهی عطسه گهی خمیازه دارد

دو ابرو را بگاه ناز چون بگشاید و بندد / دلم همچون خمار آلودگان خمیازه دارد

ز رحم کن مروت پیشه بنما جور کمتر کن / جفا مقداری و عاشق کشی اندازه دارد

حذر باید نماید ساربان از گریه مجنون / بزیر محمل لیلی ~~دبدبه~~ عجب جمازه دارد

همی گویند حرف عشق را پیشینیان گویند / بنازم طبع مفتون را عجب آوازه دارد

ایضاً از مفتون است

در زمانه هر که دارد سیم و زر دارد شرف / هر که دارد بیشتر از بیشتر دارد شرف

بر در دروازه دنیا رقم زد کلک صنع / تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر دارد شرف

مهر پرستندش بعالم هر که صاحب ثروت است / مکنت و اسباب دنیا انقدر دارد شرف

قاضی الحاجات نبود در جهان جز سیم و زر / علم و صنعت صوت و حسن و سیم و زر دارد شرف

بایدت اصحاب عیسی شد برای آنکه رنگ / نزد شیخ شهر ما خر بر بشر دارد شرف

هر که نادان تر بنزد شیخ مؤمن تر بود / نزد حق هم گوئیا خر بر بشر دارد شرف

تا نباشد درد در عالم چه حاجت بر طبیب / شعر مفتون در بر صاحب نظر دارد شرف

ایضاً از مفتون

تا نگارم رخت در خمخانه مستان کشیده / بر در و دیوار خوش نقش نگارستان کشیده

ناوک مژگان دلدوزش پی تاراج دلها / لشکر جرار چون شاه ترکستان کشیده

میکند صد تهمتن روز رزم از برق آن تیغش / این پسر تا از میان تیغی ز دل غلتان کشیده

این غزل از شکوهی است

تا که بر رخساره برقع دلبر جانان کشیده / از حجابش برقعی بر رخ مه تابان کشیده

بهر تسخیر دلم آن شهسوار حسن یاران
لشکری از خط و خال ابرو مژگان کشیده

افتخارم بس بود با عشقبازان کین نگارم
بهر قتلم از نیامش تیغ داغستان کشیده

از مخزون است

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد
دلم بحلقهٔ گیسوی او مکان گیرد

بسوخت آتش عشقم چنانکه میترسم
که این شراره بدامان آسمان گیرد

در آن دیار که شه مات و محتسب مست است
عجب مدار اگر ره به پاسبان گیرد

جهان پیر کمر عشق پیرش جنبد
که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما
هزار عاشق شوریده جای آن گیرد

کدام شاعر دیدی چو عشقی ناکام
که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

سزد که ملت ایران بهر کش از دیده
بجای اشک همی سیل خون روان گیرد

بخواب عشقی در خواب ناز و خوش دل باش
که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد

شب ماهتاب ایدآل مرحوم عشقی

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار

جوار دره در بند دامن کهسار
فضای شمران اندک ز غرب مغرب تار

هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری از دور نیست پیدا خوب

جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نمیش به برق آشوب

سپس ز زردی نمیش پردهٔ زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد

هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد

چو نو عروسی سفید آب کرده روی زمین

اگر چه قاعدتاً شب سیاهی است پدید
خلاف هر شبا امشب و گر شبی است سپید

شما بهر چه که خوبست ماه میگوئید
بیا که امشب ماه است و دهر زنگ امید

به خود گرفته همانا درین شب سیمین

جهان سپیده تر از فکرهای عرفانی است
رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است

درون مغزم از افکار خوش چراغانیست
چرا که در شب مه فکر پر نورانی است

چنانکه در شب تاریک تیره است و حزین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشم باز
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز

فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابه‌های شاخه بید
به جویبار و چمن راز خالهای سفید

بسان قلب پر از یأس نقطه‌های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید

ز سی عقب بنهم پا ز سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطه تجریش سایه و روشن

ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته‌های سفید و سیه ز سوز و محن

که روزگار گهی تلخ بوده که شیرین

به ابرپاره چو مه نور خویش افشاند
بسان پنبه آتش گرفته میماند

ز من بپرس که کبکم خروس میخواند
چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند



نگریبان چو من موشکاف و نازک بین

حباب سبز چه رنگ است شب ز نور چراغ   نموده است همان رنگ ماه منظر باغ

نشان آرزوی خویش این دل پرداغ   ز لابه های درخشان همی گرفت سراغ

کجاست آنکه بیاید مراد دهد تسکین

چه زین سیاحت من یکه و ساعتی بگذشت   ز دور دختر دهقانی ای هویدا گشت

قدم بناز به کافوروش زمین میگذشت   نظر کنان همه سو بیم ناک بر در و دشت

چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آبی گون   برون فتاده از آن پرده چهره گلگون

در آن قیافه که شادمان و که محزون   بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون

ز شور عشق نشان ها در آن لب نمکین

برسم پوشش دوشیزگان شمرانی   ز حیث جامه نه شهری بدی نه دهقانی

بر او تمام مزایای حسن ارزانی   شبیه تر بفرشته است تا با انسانی

مردم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشسته آهسته   بد او چو شاخ گلی روی سبزه ها رسته

شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته   گل ارچه بود شد از سبزه نیز آرسته

هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زو تزئین

فتاده زلفش ز دو سوی بر جبین سپید   تلألوئی بعذارش ز ماهتاب پدید

بسان آینه در مقابل خورشید   نه هیچ عضو مرا در است در خور تحسین

نه هیچ عضو مرا در است در خور تحسین



نگاه مردمک دیده اش سوی بالاست   عیان از این حرکت کو توجهش بخداست

و یا در این حرکت چیزی از خدا میخواست   گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست

چنانکه در اثر انتظار مضطر بین

سیاهئی ای همین دم ز دور پیدا بود   رسید پیش جوانی بلند بالا بود

ز آب و رنگ همی بد نبود زیبا بود   ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود

کلاه ساده و شلوار جاکت پوتین

جوان
سلام مریم مه یار کجا ببودی   منم مترس عزیزا ازچه وقت اینجائی
جوان

توئی عزیز دلم به چه دیر میآئی   سپس در آن شب مه آن شب تماشائی

شد آن جوان به آن ماه یار جای گزین

دیگر بقیه احوالپرسی و آداب   به ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب

خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب   لبش بجنبد و قلبش کند سؤال و جواب

برای من بخدا بار ها شده است چنین

پس از سه چار دقیقه ببر دست آمد   دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد

از آن دوای که آن شب بدرد شان میخورد   نخست جام به آن ماه رو تعارف کرد

هزار مرتبه گفتم نمیخورم من از این

جوان   مریم
بخور که نیست به از این شراب مذهب هر   برای من که نخوردم بود بتر از زهر

شراب خوب است اما برای مردم شهر   که هست خوردن آن ها نان تنور و آب از نهر

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

جوان   مریم
ولم بکن کم از این حرفها بزن ده بیا   نمیخورم و الا جوان بخور ترا بخدا

بخور تصدق بادام چشمهات بخور (جوان) — فدای آن لب شیرین تراز نبات بخور

تراقسم به تمام مقدسات بخور — تراقسم بخداوند کائنات بخور

پی شراب کم اسم خدا ببر بدین (مریم)

تراقسم بدل عاشقان افسرده (جوان) — بغنچه های سحر ناشکفته پژمرده

بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده — بخور بخور ده بخور نیم جرعه یک خورده

چو دید رام بگردد بحرف ماه جبین

همی نمود پر از می پیاله را واپس — همی نمود به لبهاش او همی زد پس

دل من از تو چه پنهان نموده تو هوس — که کاش زین همه اصرار قدر با لگس

بمن شدی که بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار زرم یا زورا — بزور زور از رو برد نازنین رورا

نمود بر لب وی آشنای دارورا — خورند آخر کار آن نمیخورم کورا

نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه رزروی شکوفه — شروع شد سخنهای عشق معموله

تصدقت بروم به چه قدر معقوله — تواز تمام دوا های حسن کپسوله

قسم بعشق تو شیرین تری ز ساخالین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده — بد از عروسی و عقد و نکاح رسیده

شریک بودن در زندگی آینده — پس آن جوان پی تفریح پنجه افکنده

گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

کشیده نعره که امشب بهشت در بند است — رسد به آرزو لیش هر که آرزومند است



دو دست من بسر زلف یار پیوند است — بریز باده بحلقم که دست من بند است

بجای نقل بنه بر لبم لب شکرین

بروی سبزه شب ماهتاب باره جفت — بیار باده که شکر خدای باید گفت

ز بسکه جام بهم خورد گوش من نشنفت — ز بعد آنکه مر این نکته چه در را سفت

بنام شکر بپا پی صدای چین چین چین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند — خدای شکر که آن ها مرا نمی دیدند

بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند — بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند

دیگر زیاده برین را نمی کنم تبیین

بروی دشت و دمن ماهتاب خوابیده — بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده

بروی سبز چمن آن دو یار خوابیده — مرا ز دیدنشان لذتی است در دیده

چگویمت که طبیعت چگونه باشد چین

صدای قهقهه مرغی ز کوهسار آید — غریو ریختن آب از آبشار آید

ز دور زمزمه سوزناک تار آید — در این میانه صدائی از آن دو یار آید

ز فرط خوردن لب های زیر بر زبرین

وزان ز جانب تو چال بادی اندک سرد — که شاخهای درختان از آن تکان میخورد

همی گذشت چو از جایگاه آن زن و مرد — برای شامه ها بوی عشق میاورد

هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند ز هم — بعضو پردگی و محرمانه مریم

فتاده دیده پروین ز ماه نامحرم — ستاره ها همه دیدند آسمانها هم

که یمنی از تن مریم برون بداز پاچین

تابلو دوم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد — فضای شمران از باده مهرگان پرگرد
فضای دربند از قرب ماه آذر سرد — پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب به ناز — فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها ز باد ایاز — بجای آن شبی ام برفراز سنگی باز
نشسته ام من از وضع روزگار بفکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده — گیاه ها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر زیر بالها برده — بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان برق غم سرد آمدم به نظر

بجای آنکه نشیند مرغهای قشنگ — بروی شاخهٔ گل خفته اند بر سر سنگ
تمام دره دربند زعفرانی رنگ — ز قال و قیل بسی زاغهای شب آهنگ
شده است بیشه پر از بانگ غلغل منکر

نحیف و خشک شده سبزهای نورسته — کلاغ روی درختان خشک بنشسته
به هر درخت بسی شاخه های بشکسته — صفا ز خطه ییلاق رخت بربسته
ز کوه پایه همی خرمی نموده سفر

بهار گرچه نشاط آور و خوش و زیباست — بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست
همین کتیبهٔ از بی وفائی دنیاست — زاین معامله ناپایداریش پیداست



که هر چه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مهتاب اندرین ایام — گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی اندرین هنگام — بجای آن شبی اش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیک سفید کتانی ز فرق تا بقدم — چو تازه غنچه پیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور راحت مریم — بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور پیرمردی زار — فشاند اشک همی روی خاک های مزار
ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار — که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

نگر که خاک همی ریزد او ولی کم کم — تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود — پدر مریم است این آدم — بعید نیست تو بشناسی اش اگر منهم
گرفته ام همین الساعه زین قضیه خبر

خمیده پشت زنی پیر لند لند کنان — دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بر مردم طهران — سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیده ای مادر

از این سؤال من آن پیرزن بحرف آمد — که من ز مردم طهران ندیدم جز بد
ز فرط خشم همی زد بروی خاک لگد — گهی بپای ... سیلی بروی خود میزد
بدو بگفتم آخر بگو شده چه مگر

جواب داد که ما مردمان طهرانی   زدست رفتیم آخر زدست شمرانی

ازاین میانه یکی آن پرمرد دهقانی   به بین بگور نهد دخترش به پنهانی

تو مطلع نه‌ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین مسکنه تا بدان هنگام   خبر نبودم کان مردک سیه ایام

بروی خاک چه کاری همی دهد انجام   نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام

بزیر خاک سیه میرود بدست پدر

خلاصه آنکه آن که پیرزن بیان بنمود   که نام این زن ناکام مرده مریم بود

چنان بسوخت دلم کز دلم برآمد دود   دهان سپس پی دنباله سخن بگشود

که این بگور جوان رفته سیه اختر

چراغ روشن دربند بود این مهوش   دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش

بتازه بود جوان مرده بیجده سالش   قشنگ با ادب و خانه‌دار و زحمت‌کش

نصیب خاک شد آن بچه‌های پرهنر

ندانی آنکه بصورت چقدر زیبا بود   ندانی آنکه به قامت چقدر رعنا بود

کنون که مرده و داد ارث عمر خود بشما   خلاصه امسال از یک جوان خودآرا

فریب خورد و جوانمرگ گشت و خاک بسر

جوانک فکلی ای شیطنت استاد   دو سال در پی آن دختر جوان افتاد

که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد   تو کام من بده و من ترا کنم دلشاد

فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم به بهترین ترتیب   دو سال طعنه زد آن دختر عفیف نجیب

ولیک اول امسال از او بخورد فریب   چه چاره داشت که او را بدین بلیه نصیب

نشاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر

قریب شش مه ز آغاز سال نو با هم   بدند گرم همانا همین که شد کم کم

بزرگ ز اول پائیز اشکم مریم   بساط عشق دگرزان بعد خورد بهم

شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر

چه گفته بود برادر مریم آخر ای آقا   مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما

جواب داد بدو من ازین عروسیها   هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا

ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو بشهر نو بنشین   نما تو چند صبا زندگانی رنگین

تفو بروی جوانان شهری ننگین   ندانم آن که خود اینگونه مردم بین

چه میدهند جواب خدای در محشر

میانشان پس ازاین گفتگو دیگر ببرید   دو ماه پائیز این دخترک چها بکشید

همی بخویش بمانند مار می‌پیچید   خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید

ز شرم قوه و طاقت در او نماند دگر

همی که دید که برنگ او پدر پی برد   عرق تریاک آورد خانه و شب خورد

همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد   زمرگ خویش پدر خویش را آزرد

زگریه نصفه شد پیرمرد خون بجگر

همی بنالد نعشش گرفته است گلو   بزور میکند آنرا درون سینه فرو

خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو   براین قضیه بی عصمتی دختر او



نهان ز خلق مرا و را نهد بخاک اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن / ز بانگ صبحدم این پیرمرد با شیون
خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن / خودش برای وی آراست حجله مدفن

مگر بردم طهران خدا دهد کیفر

چه ما که زور نداریم و قادرند آنها / هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما

دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا

باختصار نوشتم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن / پس از شنیدن این جمله ها است کاکنون [من]
نشسته ام به تماشای آن سیه مدفن / بزیر خاک سیه خفته آن سپید کفن

چقدر حالت این منظره است خون آور

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش / نهاده نعش جگر گوشه اش برابر خویش
گهی فشاندی مشت خاک بر سر خویش / گهی فشاندی مشتی بروی دختر خویش

ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده چو زده شد پنهان / بزیر خاک سیاه و ازو نماند نشان
نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن / سپس بچشم خدا حافظی جاویدان

نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

[پرمرد] بزیر خاک سیه تا که مریم ای مریم / چه خوب خفته آرام مریم ای مریم
برستی از غم ایام مریم ای مریم / بخواب دختر ناکام مریم ای مریم

بخواب تا ابد ای دختر اندر این بستر

تابلو سوم

ز مرگ مریم اینک سه روز بگذشته / سر فراروی آن پیرمرد سرگشته
نشسته رخ به زانوان خود هشته / من از سیاحت بالای کوه برگشته

بدان شدم که مر آن پیر را دهم تسکین

خدات صبر دهد [من] زین مصیبت عظمی / حقیقتاً که دلم سوخت از برای شما
مگر بگوش شما [پر] هم رسیده قصه ما / شنیده ام گل عمر تو [ی] چیده است خدا

بخاک تیره سپارد جوانی گل چین

[پرمرد] درون خاک مرا دختری جوان افتاد / برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد
بر آن جوانک ناپاک روح لعنت باد / خدای داند هر که از او نمایم یاد

هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین

بشر مگوی بر این نسل فاسد میمون / بشر نه افعی با دست پاست این دد دون
هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون / همین بشکل نبی آدم آمده است برون

چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین

[پرمرد] تو زان جوان شده دشمن بشر اکنیست / بشر هزار برابر بتر بود آن کیست
از او بترها دیدم من آنکه چیزی نیست / برای ذم بشر سرگذشت من کافیست

اگر بخواهی آگه شوی بیا بنشین

نشستم و او نمود او شروع بر اظهار / من اهل کرمانم و اندر آن خجسته دیار
قرین عزت بودم نه همچو اکنون خوار / که شغل دولتی ام بود و دولت بسیار

بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هیجده ز جانب طهران　　بشد جوانک جلیلی حکومت کرمان

هرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان　　معاونت بسپرد او بموجب فرمان

زفرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده　　بگفت خانمکی خواهم از تو زیبنده

برو بجوی که جوینده است یابنده　　بگفتمش که خود این کار نایدز بنده

برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردی من مردم نه نامردم　　به آبروی در این شهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی گردم　　من این سخن پی شوخی به پیش آوردم

مرنج از من از این شوخی و مباش غمین

چه دید آب ز من گرم می نشاید کرد　　میانه اش پس از این روز گشت با من بد

پس از دو روزی روزی بهانه آورد　　مرا بداد فکندند لخت تا می خورد

زدند بر بدن من چماق‌های زرین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان　　برای من دگر ماند رتبه نه عنوان

ببین شرافت و مردانگی در این دوران　　گذشته زانکه نداد و ثمر دهد خسران

بسان صحبت نادان و جامه چرکین

به شهر کرمان بد نام مرده شوئی بود　　که پیش مرده شوآن شسته آبروئی بود

کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود　　خلاصه آدم بی شرم و چشم وروئی بود

شبی به نزد حکومت برفت آن بی دین

حکومت آنچه بمن گفت گفتمش بیجاست　　که این عمل نه سزاوار بندگان خداست



باو چه گفت تو گوئی که از خدا میخواست　　جواب داد که البته این وظیفه ماست

من آن کسم که بگویم براین دعا آمین

برفت زود در آغاز دخترش را برد　　چو سرد گشت از او رفت و خواهرش را برد

برای آخر شب نیز همسرش را برد　　چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد

نثار کرد براو هر چه داشت در خورجین

بدین وسیله بر حکمران مقرب شد　　رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد

بکار دولتی آن مرده شو مجرب شد　　خلاصه صاحب عنوان شغل منصب شد

ببخت نیک به نیروی ننگ گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند　　پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند

زمام مردم کرمان به مرده شو دادند　　تعارفات براو از هزار سو دادند

قبالهای زاملاک و اسبها با زین

ز من شنو که چسان سخت شد بمن دنیا　　زنم ز گرسنگی داد عمر خود بشما

نبود هیچ بجز خاک فرش خانه ما　　بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی ای بخانه من مسکین

پس از سه سال که بودم به سختی و ذلت　　شنیده شد که بطهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت　　چه در مذلت من ظلم گشته بد علت

بدم نیامد از این نغمه عدالت کین

فتادم از پی غوغا و انجمن بازی　　شب کمیته و هر روز پارتی بازی

همیشه نامه شب بهر حاکم اندازی　　در این طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دور و برم جمع جمله معتقدین

مرا نجارت پس آن مرده شوی بی سر و پا   بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا
چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا   مده تو گوش بر این حرفهای پا بهوا

بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم آئین خویشتن باری   ز بس نمودم در عزم خویش پاداری
شبانه عاقبت آن مرده شوی ادباری   برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری

بجرم اینکه در این شهر کرده تفتین

من و دو تن پسرم شب پیاده از کرمان   برون شدیم زمستان سخت یخ بندان
بگوشه‌ای و نه روپوش مفلس و عریان   چه گویمت که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین

چه ماجرای مرا اهل شهر بشنفتند   تمام مردم مشروطه خواه آشفتند
چو میهمان عزیزی مرا پذیرفتند   چرا که مردم آن روزه راست میگفتند

نه مثل مردم امروزه بد دل و بدبین

بدون سابقهٔ آشنائی روشن   بدین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آن دگر مسکن   خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم من

چو داد سر خط مشروطه شه مظفر دین

درست روزی کان شهریار اعلان داد   شبانه مریم ناکام من ز مادر زاد
بنام مردم دل شاد مرگ استبداد   من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد

یکی ز زادن مریم یکی ز وضع نوین

سپس چه دورهٔ فرزند شه مظفر شد   تو خویش دانی اوضاع طور دیگر شد
میان خلق و شه ایجاد کین دیگر شد   به توپ بستن مجلس قضیه منجر شد

زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری شد اعلان   مرا چه بیم خطر بود اندر آن دوران
بدان شدم که بشهری روم شوم پنهان   شدم ز نائین بیرون بجانب طهران

ولی نه از ره نیزار از طریق خمین

بری رسیدم پنهان شدم دو روزی چند   ولی چه فایده آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد به محبسم افکند   چه محبسی که هوائی بدتر از گند

چه کلبه که پلاسی نداشت جز سرگین

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت   در آن دو هفته چه گویم بمن چه حال گذشت
دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت   پس از دو هفته از آنجا یکی ز رجال گذشت

مرا خلاص نمود آن بزرگ پاک آئین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی‌ام دوران   دگر نماند بآن سان و گشت دیگرسان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان   نمود نهضت ستارخان و باقرخان

فکند سخت تزلزل بتخت و تاج و نگین

بخاصه آنکه خبرها رسید از گیلان   ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومه طهران   که عنقریب بشر میشود چنین و چنان

چنان که کرد بملت او چنان و چنین

سپس من و پسرانم چو این چنین دیدیم   بدان لحاظ که مشروطه می پرستیدیم

بسوی رشت شبانه روانه گردیدیم — چهار و پنج شبی بین راه خوابیدیم
که تا بخطه کرمان گیلان شدیم جای گزین

زجیب خویش خریدیم اسب و زین تفنگ — قبول زر ننمودیم از کمیته جنگ
که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ — خلاصه آن که پس از مشقتهای رنگارنگ
شدیم ره سپر جنگ هرره چون تابین

همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند — دو تن جوان من اول بروی خاک افکند
یکی از ایشان روی سینه‌ام جان کند — زدند نزد پدر غوطه آن دو تن فرزند
میان خون خود و خاک خطه قزوین

ولیک با همه حس مهر اولادی — چو طفلکانم دادند جان در آن وادی
بطیب خاطر گفتم فدای آزادی — مرا بدار پی مشروطه عشق فرهادی
ولیک حیف که آن تلخ بود نی شیرین

چو دوره‌ی بنمودند شهسواری‌ها — مجاهدین و سپهدار و بختیاری‌ها
گرفت خاتمه عمر سیاه کاری‌ها — وزیر جلی بکر بخت با فراری‌ها
پیاده مانده شه و مات شد از آن فرزین

نشد سپهدار اول وزیر صدر پناه — دوباره خلوتیان مظفر الدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه — یکی وزیر شد و آن دگر رئیس سپاه
شد این چنین چو سپهدار گشت رکن رکین

منی که کنده بدم جان بپای مشروطه — ز پا فتاده بدم از برای مشروطه
نشد دو میوه عمرم فدای مشروطه — عریضه دادم بر اولیای مشروطه

که من که بودم و اکنون شده است حالم این

سپس برفتم هر روز پیش وزراء — جواب نامه خود را نمودم استدعا
ز بعد شش مه هر روز وعده فردا — چنین نوشت سپهدار عرض حال شما
بمن رسیده جوابش بشعر گویم چنین

هنوز اول عشق است اضطراب مکن — تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
ز من اگر شنوی خویش را خراب مکن — ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن
برو ز راه دگر نان خود نما تأمین

شد این سخن بدل من چو خنجر کاری — برای اینکه پس از آن همه فداکاری
روا نبود کنم فکر کار بازاری — چه خواستم من از این انقلاب ادباری
بغیر شغل قدیمی و رتبه دیرین

زنم برای من از بسکه غصه خورد همی — پس از سه مرتبه تب لازم گرفت و بمرد همی
یگانه دختر خود را بمن سپرد همی — همان هم آخر از دست من ببرد همی
کسی که کام از او بر گرفت پی کابین

دگر نمودم از آنگاه فکر دهقانی — شدم دگر من از آن دم به بعد شمرانی
بمن گذشت در این جا همان که میدانی — غرض قناعت کردم بشغل بستانی
بسر بردم در خانه خراب و گلین

چگویمت من از این انقلاب بد بنیاد — که شد وسیله‌ای از بهر دسته شیاد
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد — گر انقلاب بدین زنده باد استبداد
که هر چه بود از این انقلاب بود همین





زبعد آنهمه زحمت مرا در این پیری   شد از نتیجهٔ این انقلاب تروری

نصیب بیل زدن روزی از زمین کری   پی نکوهش این انقلاب اکبری

شنو حکایت آن مرده شوی ال چرکین

چه توپ بست محمد علی شه مغفور   بکاخ مجلس و زو گشت ملتی مقهور

بشهر کرمان آن مرده شوی بد مأمور   بسی ز ملتیان زنده زنده کرد بگور

ببین که عاقبت مرده شوی کهنه لعین

همینکه دید شه از تخت گشت افکنده   هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده

ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده   فلان الدوله شد آن ال ز آبرو کنده

کنون شده است ز اشراف نامدار مهین

چه صحبت از لقب او بد کشیدم آه   شناختم چه کسی است آن بلند نامه سیاه

عجب که خواندم در نامه‌ای تجدد خواه   فلان الدوله که هست از اشراف صبح اگاه

بحکمرانی شهر فلان شده تعیین

مگر که از من و تر این محیط بیکانه است   گمان بدار که این مرده شوی یکدانه است

عموم تمام ادارات مرده شو خانه است   وز این ره است که این کهنه ملک ویرانه است

ز من نمی شنوی برو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی   که مرده شوها در پشت میزها بینی

برو به نظمیه تا اینکه چیزها بینی   برو بعدلیه تا بی تمیزها بینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

به پشت میز کس از مرده شو نباشد بیت   کسیکه با او همرنگ او نباشد نیست

کسیکه همسر و همکار او نباشد نیست   کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست

همی ز بالا بگرفته است تا پائین

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب   چو نیست هیچ در این مملکت حساب کتاب

کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب   پی محاکمه دعوت شوند پای حساب

بجز سه ماهه زمان مهین ضیاء الدین

در این زمانه هر آنکس گذشت از انصاف   ز هیچ بی شرمی می نکرد استنکاف

شرف و را شود آنگاه کمترین اوصاف   از این ره است که آن مرده شو شد اشراف

که مرده شو برد این شرافت ننگین

چرا نباید این مملکت ذلیل شود   در انقلاب سپهدار چون دخیل شود

رجال دوره او هم از این قبیل شود   یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود

کند رسوم و قوانین برای ما تدوین

شنو زمانی این مرده شوی زوزرا   عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا

که این زمانه نا اصل و دهری بربا   زمان بسی گوساله را نمود خدا

ولی نداشت جهان پاس حرمت دارین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید بیت   که هرزه بار بسی شش ساله طفل دایم است

بچشم پیر حکیمی رسانده سال صد است   باعتقاد من این کائنات بازیچه است

بجرم من از این بچه بازی تکوین

کنون که گشت بر من بکه حال تو چیست   بعبر سفله از این بیش اتصال تو چیست

مگر زماندن در این جهان خیال تو چیست   بقول مردم امروزه ایدال تو چیست

وز زندگی برهان خویش زندگی مرفس

کنون که گشت دم زنی ایدال گویم راست   برای من دگر آنقدر زندگی بیجاست

که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست   مرا ولیک ایدال درد دنیاست

که سال‌های پی مجلس نشسته‌ام بکمین

مراست تد نظر مقصدی که مستورش   مدام دارم و سازم بر تو مذکورش

همین که خواست بگوید که چیست منظورش   بگشت منقلب انسان دو چشم پرنورش

که انقلاب نماید چو چشمهای لنین

زبان میان دهانش بجنبش آمد خون   زبان نبود بدآن سرخ گوشت برق خون

نشد سپس سخنانی از آن دهان بیرون   که دیدم آیت سرزمین افریدون

بود سراسر یک قطعه آتش خونین

ز ایدال خود آن چیزها نمود اظهار   از آن میان بشد این جمله‌ها بسی تکرار

در این محیط چو من بینوا بود بسیار   که دیده‌اند چو من رنج روز ظلم بسیار

که دیده‌اند چو من بس مصیبت سنگین

بغیر من چه بسا کس که مرده شو دارد   که تیره بختی خود را همه از او دارد

تو هر کدام ببینی یک آرزو دارد   باین خوش است که دنیا هزار رو دارد

شود که گردد یک روز روز کیفر و کین

چه خوب روزی آن روز روز کشتار است   گر آن زمان برسد مرده شوی بسیار است

حواله همه این رجال بر دار است   برای خائن چوب و طناب در کار است

سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد   که قهر ملت با ظلم روبرو گردد

بجای ئنش زمین آسمان عدو گردد   زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بسیط خاک ز خون پلیدشان رنگین

وزیر مالیه بار فرار دار روند   کفیل عدلیه با زنده زنده بر فرار روند

رئیس نظمیه با سوی آن دیار روند   وزیر خارجه با از جهان کنار روند

که تا نماند از ایشان نشان بروی زمین

بساط بی‌شرفی زان سپس خورد بر هم   رسد بکیفر خود نیز قاتل مریم

سپس چو گشت خر مدار مرده شوبان کم   دگر نماند در این ملک از این قبیل آدم

همی شود دگر ایران زمین بهشت برین

دگر در آنگه وجدان کشی هنر نبود   شرف به اشرفی و سکه‌های زر نبود

شرف به دزدی کف رنج رنجبر نبود   شرف بداشتن قصر معتبر نبود

شرف بهست در سکه به چرخهای زرین

همی نگردد آباد این محیط خراب   اگر نگردد از خون خائنین سیراب

گمان مدار که این حرفهاست نقش بر آب   یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب

بدان تو ای پدر انقلاب را آئین

گرفتم آنکه نباشد مرا از این بس رست   نماند از من این فکر پس مرا غم چیست

چرا که فکر چو من صد سه دیدهای بیست   چو گشت پیری فکری رما دل کین گیست

مرا نهند آخر بروی یک بالین

افکار در فشار مرحوم ایرج میرزا رحمه الله

شکایت حال از آن مرحوم رحمه الله

گرسنه چون شیرم و برهنه چه شمشیر — برهنه شیرگر و برهنه سیر
برهنه ام دست گیریم نکند کس — دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من دم شیرم به بازی ام بگرفته — کس نه بازی گرفته است دم شیر
گرسنه از درد دلش همچو تهی طبل — شهر خبر سازد ار نماید تقریر
طبل تهی را بلند آید آواز — گرسنه را ناله بیش باشد تأثیر
عزت نفسم نگر که بست خورم لب — خون دل و اشک چشم و چشم و دلم سیر
بی سر و صنعم چه اعلمی ز حکیمان — گرسنه ماندم چه اکثری ز مشاهیر
مرده شو این مرده دوست مردم سرد — کز کل مرده شده است درشان تخمیر
زنده در آتش (برونو) بفکنندند — مرده وی را کنند این همه تکبیر
در سر پیری برهنه پا بُد (هولیز) — کاو بدر ریدند در شباب (شکسپیر)
از پی تحصیل نا نشان یک ملیون — ملیون اصراف می کنندی بتذیر
من هم آنکه بمیرم و ماند — شهرت من همچو خسروان جهان گیر
آنکه بینی که صد کنایه ز هر حرف — سنجد از هر سخن هزاران تعبیر
آن یک اشعار من نماید تجنیس — وین یک گفتار من نماید تغییر
ترک سراید که ترک بوده است او ترک — شاهد من شرح نظم و قعر از میر
هندو گوید که هندوست او هندو — دفتر اشعارش کشف گشته به کشمیر
ژرمن گوید که ژرمن است او ژرمن — هست هزاران از او به برلن تصویر
تازی گوید آنکه افسوس افسوس — نبود پس آنجوان از این همه تحریر

پستی این عضو بگوید ارنه بتاریخ — هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر
باری از این عمر سفله سیر شدم سیر — تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
سیر پسندای عروس مرگ چرایی — مسکنه جوانم چه عیب دارم بی پیر
زود بکن هرچه زودتر بکن ای هر — آنچه ز دست آیدت مباد کنی دیر
از چه زاو ضایع روزگار نخندم — مسخره بازیست این جهان بر و بیر
آخر انصاف بده ای فلک انصاف — اندک وجدان ای آسمان بتر و بیر
گرسنه من تجمل نان مدام خورد خر — برهنه من پوستین خز بر خنزیر

ایضاً از آن مرحوم است سپهر کج رفتار

سزای شام چرخ تیره وش وقتی سحر گردی — نه هر شام و سحرای تیره گردون تیره تر گردی
چه ظلم است این مدام آسایش آسودگان جوبی — ابی آزردن آزردگان شام و سحر گردی
چه عدلست این بکام یک نجابان نوش آشامی — سپس اندر نجابان زشت بختان نیشتر گردی
چه لازم خلقت خوش طالعان تیره اقبالان — که هیچ و باعث ترجیح این بر آن دگر گردی
همانا بارهم زاندوه وضع زشت این گیتی — سزای چرخ نابینا شوی ای گوش کر گردی
گناهت ای کبوتر چیست بارش فرصت — که بهر قوت بازی چهره در خون غوطه ور گردی
تو هم جان داری ای حیوان ای گوسفند آخر — چه باعث کشته قوت جان حیوان دگر گردی
چه سکو کرده طاوس افرشاهان شش شهر — تو ای حیوان چه بد کردی که زیبا زخر گردی
به پاداش چه ای منعم بعشرت در سر آستان — ز غم وارسته در دریای نعمت غوطه ور گردی
بجرم چیست ای مفلس برای لقمه روزی — سحر از دربدر آیی و هر سو دربدر گردی
تو ای طفل ده ساله مرد کوس بامشقتها — چه مقصد داشت آوردت که تا آواره تر گردی

بجز رنج زمادر زادن و رنجوری مردن
نه خیری از جهان بینی نه از چیزی خبر گردی

چه انصاف است این ای دهر که دهقان صد زحمت
بپاشد تخم و در آخر تو ارباب ثمر گردی

چه نازی ای توانگر بر وجود و بر ضرب دست خود
بزور بازوی مزدوران ارباب زر گردی

بریزی خون فوجی سرخ ای سردار سربازان
که خود در سینه شامل وصله سرخ هنر گردی

گهی پاک از زمین نام و نشان فوجی از آنان
که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی

بیا از گردش چرخ است این دنیای پا بر پا
سر دوزین نیاسوده گردشت ای چرخ گر گردی

از این زیر و زبر گردیم بنیان و بن ای گردون
من آن خواهم که از بنیان و بن زیر و زبر گردی

چرا ای بی سر و پا چرخ و دهر بی پدر مادر
زمادر مهربان‌تر دایه بر هر بی هنر گردی

تو خود شرمنده گردی ای زمانه از شبان روزت
شب و روزان که واقف از خیانات ار گردی

بشر یک لکه ننگی است اندر صفحه گیتی
سرد پاک ای زمین زین دم بریده جانور گردی

تو هم با عنصری سگ نیست ای عشقی
چرا او گرد زر گردد تو هم گرد ضرر گردی

حکایت مرگ ناکام دختری از بیماری عشق گفته عشقی

زمان نزع هجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه و اندر رفته چشمانی

فتاده گوشه‌ای اندر اطاقی زار و پژمرده
ز فرط بی کسی بنهاده بر دیوار پیشانی

عیان میشد که بیماری سل است از صنع سیمائش
بلی هم درد روحی بودش و هم درد جسمانی

چه گه فکر شفا میکردم او مأیوسانه میگفت این
بغیر از مرگ دیگر نیست بر این درد درمانی

بناگه از پس آه و سرشکی چند زد هق هق
که آخر عشق آیا زین پس آخر چه میخواهی

اگر دل بود دادم من و گر سر بود بنهادم
بدست خویش افتادم زیاد دیگر چه میخواهی

زمان مرگم است اید بیا آسوده‌ام دیگر
خدا از این دم آخر من دیگر چه میخواهی

پس از این ناله خورد او اندکی غلط و دگرگون شد
صدا زد مردم اینک زین پس آید چه میخواهی

سبک رخت سفر بربست از دنیا و چشمانش
بدنیا خیره بد کز این سفر کردن چه حاصل شد

ندانم آسمانا بر تو زین وا داشتن یک تن
ببختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد

تو از این جانور جاندادن و بگرفتن ای دنیا
بغیر از مدتی یک جانی آزردن چه حاصل شد

گفته یکی از شعرا است ملت فروش

یکی را از تن جامه در دزد گاه
بکندند از کفش تا پا کلاه

پس آنگاه آنروز تا شب دوید
که تا بر دهی نیمه شب در رسید

بشد در سرای خداوند ده
که چیزی مرا ای خداوند ده

که تا پوشد اندام خود این غلام
ندا اندر دهانش هنوز این کلام

که آن خواجه خدمتگذاران بخواست
بگفتا کنون کین غلامی زماست

سحر که ببازارش اندر برید
فروشید نقدینه‌اش آورید

چو آن بی بینوا این سخن برشنفت
سر از جیب حیرت برون کرد و گفت

بگفتم غلامم که بفروشی‌ام
بگفتم غلامم که تن پوشیم

دلم بین کردار آن خواجه سوخت
که ما را بنام غلامی فروخت

نوشتم من این قصه را یادگار
که تا یاد دارد ز ما روزگار

ایضاً در قناعت نفس گفته

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا
بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند

تمام برگ درختان گر اسکناس شود
تمام ریگ بیابان اگر که نقره کنند

گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند
سپس بگنجه‌ام افلاک را ذخیره کنند

بدین نیز دهر که مردم از چپ و راست بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند

ایضاً در وصف زن نجیبه گفته شده

آن زن که عفیف و با کمال است زان عالمه لوند بهتر
آن میوه که بو ندارد اصلا زان میوه که کرده گند بهتر

گفته مرحوم عشقی است

امشب آماده یار و بزم شراب است گو که همین امشبم ز عمر حساب است
هر شبم از هجر آب دیده روان است امشبم از شوق وصل دیده بر آب است
لب بلب میگذارمش ناز ده مستم آنچه زیادی است از این میانه سر آب است
نقش گلی رخ بر حباب چراغ است خوبی این منظر نکو ز دو باب است
روی فروزان یار و گونه سرخش حقه آن سرخ گل بروی حباب است
عمر پر از یادگار جور بجور است عشق فقط یادگار عهد شباب است
چهل و دو سال است میرود ایعمر اندکی توقف نما این چه شتاب است
روز خراب من از خرابی بختم نیست که از اصل روزگار خراب است

ایضاً عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید دیوانه ام من عقل ندارم ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آنچنان دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آنچنان که مجانین ز من رمند وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه با من نمود عشق خوب است این قضیه سؤال از دلم کنید
یک ذره غیر عشق و جنون نگرید هیچ وز من اگر که تجزیه آب و گلم کنید



درمان درد ازآنم خواست

اظهار درد در دمداوا نمیشود شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
درمان نماند غیظ که پا بر زمین زدن این بستری ز بستر خود پا نمیشود
میدانم آنکه سرخط آزادگی ما با خون نشد نگاشته خوانا نمیشود
گم گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما با نام مرده مملکت احیا نمیشود
ایرانی ار بسان اروپائیان نشد ایران زمین بسان اروپا نمیشود
باید چنین نمود و چنان کرد چاره چیست لیکن چه چاره با من تنها نمیشود
من روی پاک سجده نمایم تو روی خاک زاهد برو معامله با ما نمیشود
ضایع مساز رنج و دوای خود ای طبیب دردی است درد ما که مداوا نمیشود
جانا فراز دیده عشقی است جای تو ای جان نور تو را همه جا جا نمیشود

ایضاً رحمة الله علیه

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است
گذشت عمر بجان کندن ای خدا مردم ز دست اینهمه جان کندن این چه بدبختی است
رسید جان بلبم بسکه دست و پا کردم برون نشد دیگر این منتهای بدبختی است
رجال ما همه دزدند دزد بدنام است که در دگر نه بد نام دزد پایتخت است
رجال صالح ما این رجال بدجنس اند که از رجال دیگر امتیازشان لختی است
زنان کشور ما زنده اند و در کفنند که این اصول سیه رختی از سیه بختی است

وله ایضاً نور الله تربته

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد عالمی بر باد شد بنیادت ای بر باد باد

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق / آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد
سنگدل صیاد آخر رحم کن این صید تو / تا بکی در بند باشد لحظه‌ای آزاد باد
ناله من چون رسد هر شب بکوه بیستون / بانگ برآرد که فرهاد دوم فریاد باد
بیستون فرهاد را هرگز بمن نسبت مده / از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد داد
من بمژگان میکنم آن کار کو با تیشه کرد / صد هزاران فرق ریزه موی با فولاد داد
سوختی بر باد دادی جان و عقل و دین و دل / خانه‌ام کردی خراب ای خانه‌ات آباد باد
من که میدانم ز عشق تو نخواهم برد جان / پس سخن آزاد میگویم هر آنچه باد باد
گوهری در خانه شهزاده آزاده است / هر که دست آورد آن یکدانه گوهر شاد باد

وله ایضاً دفاع

ندارم شکوه از عشق و در دل آتشی دارم / که من از پرتو این آتش است آرامشی دارم
مبادا ای طبیب اندر علاج من بیندیشی / که من حال خوشی در سایه این ناخوشی دارم
بلی عشق است کآسایش رباید از جهان لیکن / من از این عین بی آسایشی آسایشی دارم
نکردم پر ز آلایش چو اسلاف این سخن اما / بسی آسایش اندر آن ز بی آلایشی دارم
نیم چون عصر ماضی عارف از موهوم اندیشی / بجو در عصر حاضر شکر لله دانشی دارم

وله ایضاً قلب چاک

در هفت آسمانم الا یک ستاره نیست / نامی ز من به پرسنل این اداره نیست
بی اعتنا به هیئت کابینه فلک / گردیده‌ام که پاریتم یک ستاره نیست
بر بی شمار مهر فلک پشت پا زدم / خصم چو من فلک زده را شماره نیست
عار آیدم من ار بفلک اعتنا کنم / بر چرخ خم جز بچشم حقارت نظاره نیست

کشتی ما فتاده بگرداب ای فلک / یک ناخدا که تا بردش بر کناره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام / بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست
من طفل انقلابم و جز در دهان من / پستان خون دایه این گاهواره نیست
ای کول شیخ خورده قضا و قدر مطیع / بر طاق و جفت خوب و بد استخاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک / در دست من جز این سند پاره پاره نیست

وله ایضاً استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست / گر کسی از جان شیرین بگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق / نیم رسوا عشق اندر فن خود استاد نیست
به به از این مجلس ملی و آزادی فکر / من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست
رای من اینست کاندیدا از برای انتخاب / اندر این دوره مناسب‌تر کس از شداد نیست
حرفهای تازه را فرعون هم نگفته است / بلکه از چنگیز هم تاریخ را از یاد نیست
ایزدا این مهد استبداد و ویران نما / گرچه در سرتا سرش یک گوشه آباد نیست
گر که جمهوری دین اوضاع برگردد یقین / هیچ آزادی طلب بر ضد استبداد نیست

وله ایضاً ثمر علم

من که خندم نه بر اوضاع کنون میخندم / من بر این گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی / من بفرمانده‌ی کون و مکان میخندم
تو به بوقلمون احزاب میخندی / من به حزب فلک بوقلمون میخندم
خلق خندند بهر آبله رخساری من / به رخ این فلک آبله‌گون میخندم
هر کس ایدون به جنون من مجنون خندد / من بر آنکس که بخندد به جنون میخندم

آنچه بایست بتاریخ گذشته خندم / کرده‌ام خنده برآینده کنون می‌خندم

هرکه چون من ثمر علم فلاکت دیدی / مردی از گریه و من دلشده چون میخندم

بعد ازاین من زنم از علم و فنون دم حاشا / من بهرچه بتر از علم و فنون می‌خندم

وله ایضاً نارضایتی از خلق

خلقت من در جهان یکو صله ناجور بود / من که خود راضی باین خلقت نبودم زور بود

خلق از من در عذاب و من خود از خلاق خویش / از عذاب خلق و من یارب چه ات منظور بود

حاصلی ای هرزه من غیر شر و شور نیست / مقصدت از خلقت من پس شر و شور بود

ذات من معلوم بودت نیست مرعوب از چه‌ام / آفریدستی زبانم لال چشمت کور بود

ای چه خوش بد چشم میپوشید از تکوین من / فرض میکردی که ناقص خلقت یک مور بود

ای طبیعت گر نبودم من جهانت نقص داشت / ای فلک گر من نمیزادی اجاقت کور بود

قصد تو از خلق عشقی من یقین دارم فقط / دیدن هر روز یک گون رنج جوراجور بود

گر نبودی تابش استاره من در سپهر / تیر و بهرام و خور و کیوان و مه بی نور بود

راست گویم نیست جز این من قصد تکوین من / قالبی لازم برای ساخت یک گور بود

آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب / گر خدائی است از انصاف خدائی دور بود

مقصد ار زرع کشت در زرع شتی علة است / مقصد تو ز آفرینش مبلغی قازور بود

گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات / هر یکی از بهر کار دیگری مأمور بود

آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد / از چه کرد این آفرینش ار مجبور بود

نارضایتی از خلق و رخ پاک

من چو یک غنچه نشکفته گریبان چاکم / گرچو گل باشم پر چشم خسان خاشاکم

داده فتوی بناپاکی من مفتی شهر / گرچه بر پاکی آرایش و دین هتاکم

شکر لله که خود این عیب نکردند مرا / که بر دیده ناپاک کسان ناپاکم

گر در آئینه ناپاک به بینی رخ پاک / نقص در رخ نیست چنین حکم کند ادراکم

آری آرای حکیمانه خود را همه گاه / فاش میگویم و یک ذره نباشد باکم

شکرم من که جهانی بجز این باز آید / چه کنم درک نموده است چنین ادراکم

قصه آدم و حوا دروغ است دروغ / نسل میمونم و افسانه بود از خاکم

کاش همچون پدران لخت بجنگل بودم / که نه خود غصه مسکن بد و نه پوشاکم

من همان دانه بی قیمت و قدرم که نبود / در دل خاک روم تا که در آید تاکم

خود مرا هیچ کس از پاکی من نشناسد / تو شناسی که اگر عشق تو چون بی باکم

آتش مهر تو بگداخته قلبم زابروی / تا که مهرت بنشیند بدل چون پاکم

گرچه مهر تو چه لازم که تا لم باشد / در ازل مهر تو کنده است بدل حکاکم

نه گمان کن پس از مردنم از من برهی / باد دهر روزه فشاند بقدوت خاکم

وله ایضاً عشق وطن

خاکم بسر ز غصه بسر خاک اگر کنم / خاک وطن که رفت چه خاکی بسر کنم

آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم / برداشته فکر کلاه دیگر کنم

مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من / تا مردم ار که بی کله آبی بسر کنم

من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت / تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم را / ای چرخ زیر و روی تو زیر و زبر کنم

جائی است آرزوی من ار من بدو رسم / از روی لشکر دشمن گذر کنم

هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی — من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم
من آن نیم بمرگ طبیعی بمیرم این — یک کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
عشقت نه سرسریست که از سر بدر رود — مهرت نه عارضیست که جای دگر کنم
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم

ولە ایضاً در بیوفائی دنیا

شب بسرم نوبه تاخت روز تب آمد — هر چه در این روزگار روز و شب آمد
رفته ام از دست در نه دست در امثال — دست طبیبم بروی نبض تب آمد
هر چه بمن میرسد ز دست زبان است — جان من از دست این زبان بلب آمد
کس ز غریبان عیادتم ننمایند — نوبه و تب زنده باد روز و شب آمد
هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا — می ننما ای که دیگرت عجب آمد
بی سبب کرد غریز و بی سبب خار — بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد
ملت مغلوب حق ندارد هرگز — حق طلبد زانکه حق ز غلب آمد

ولە ایضاً دفاع از زرتشت

ای دختران ترک خدا را حیا کنید — باری در این معامله شرط خدا کنید
یا رخ نهان کنید که دلها برید یا — با عاشقان دل شده کمتر جفا کنید
یا وعده نادهید که با ما وفا کنید — یا بر قرار وعده خودتان وفا کنید
یغما نموده اید دل و دین ما بلی — کی عادت قدیمی خودتان رها کنید
ترک خطا همیشه بیغما کند این زمان — یغمای شت پیمبر پیشین ما کنید
زرتشت بردنی نبود این طمع چه سود — اما فقط به بردن دل اکتفا کنید

زرتشت دل نبود که آسان توان ربود — حاشا قیاس دل ز چه با انبیا کنید
امروز قصد بردن پیغمبران کنید — فردا بعید نیست که قصد خدا کنید

ولە ایضاً ریش مصنوعی

رند شیادی که دارائی وی — یک کت و شلوار و یک کهنه [illegible]
ریش تراشیده ابسیل از دو سوی — راست بالا رفته کج دم داری است
گرچه اندر جیبش غازی نیست لیک — هیکلش چون مردم درباری است
در خیابان هر که بیندش این چنین — گوید این شازده افلغاری است
شغل این خلبس عالیجناب — در خیابانها قدم برداری است
مسلکش دزدی ز هر ره شد کنون — از ره بهر وطن غم خواری است
از قضا روزی بیابان دیدمش — تند از بالا روان چاپاری است
ظهر تابستان و خور بالای سر — از در و دیوار آتش بازی است
داده او تغییر بزمن در عجب — کین چه طرز تازه و طراری است
جبه و لباده و شال و قبا — در برش جای کت و شلواری است
برسرش عمامه زنگی نو ظهور — فتنه و رشته چلواری است
هشته یک خربار ریش و عقل مات — زین خر و زین ریش یک خرواری است
رفته بگرفتم سر راهش که هی — بارک این چه بازی و بیعاری است
آخر از گرمای خرت میکند — ای خر این بالات سنگین باری است
وانکه این ریش دم گاملیش چیست — این چنین در صورت گلناری است
گفت این ریشی که بینی ریش نیست — ریشخند مردم بازاری است

رجال خیانت گر ایشان خرند … که بر اهل فضل و هنر ننگرند

ز آزار هر کس حذر می کنند … بر او با تواضع نظر میکنند

وز این روی موذی گری کارها … هیاهو چیان دولت آزارها

در این دوره هر یک مقرب شدند … همه صاحب کار و منصب شدند

ولی همچو گل هر که خوش رنگ و بوست … بصورت نکوئی بسیرت نکوست

حکیم سخندان و عالم بود … گناهش همین بس که سالم بود

بدو می ندارند هرگز نظر … بدین جرم کو را نباشد ضرر

وله یکرنگی ایضاً

با هر محیط خویش نه همرنگ میکنم … نی لحن خود زهین هر آهنگ میکنم

مانم که تا بگردد همرنگ من محیط … آنکه ببینی چسان همه را رنگ میکنم

تا روز خوش گشاید آغوش خود بمن … در روز زشت عرصه بخود تنگ میکنم

از نقش طبع خویش در این مملکت زنو … تجدید عهد نقشه ارژنگ میکنم

تیر کمان زبان و سخن گو بخصم تا … این تیر و این کمان بودم جنگ میکنم

تا شد بچنگ من نه وطن غیر سوی خویش … پس موی و روز موی او چنگ میکنم

دیوانه عشق است نه مجنون بمن این سخن … اثبات با ادله و فرهنگ میکنم

مجنون نه روی عقل همیگفت دلبر است … لیلی و دل بطره اش آونگ میکنم

مجنون منم که عشق وطن دارم و نهان … از عشق آب و خاک و گل سنگ میکنم

وله ایضاً اندوه

در تکاپوی غروب است گردون خورشید … دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید

تازه در خط وکالت رفته ام … با عوام عزم خوش رفتاری است

هشتی عمامه کله برداشتی … گفت این رسم کله برداری است

وین لباس و هیکل مردم فریب … اولین فرمول مردم داری است

ریش انبازی ز رای مردم است … رای مردم اندر این انباری است

اولین شرط وکالت ریش و یک … مستراشد از وکالت عاری است

دیدمش آنکه که میگفت این سخن … آبی از بینی برشش جاری است

گفتمش ای تف بر این شغل کثیف … کار این شرطش کثافت کاری است

گلهای پژمرده

خری از گلستان باغی گذشت … بسی گل بره دید و وقعی نهشت

نسنجید کان جلوه گل ز چیست … نفهمید فریاد بلبل ز کیست

قضا را بجائی که ره تنگ بود … بسی شاخه در راه آونگ بود

طبیعی است بر جسم آن شاخسار … همانسان که گل بود بد نیز خار

سر خر در آن شاخه ها گیر کرد … بسی سر بر آورد و سر زیر کرد

سر و روی وی اندر آن شاخسار … بیا زرد و گلگون شد از زخم خار

بیا بنگر ایک خر بی تمیز … که وقعی نمی هشت بر هیچ چیز

هر آن خار بر گردنش میاوخت … بر آن خیره میگشت تا میساخت

مدام از دم آن حذر مینمود … بر آن عاجزانه نظر مینمود

چه بر خر ز گل هیچ زحمت نبود … نمی دید گل نیز دارد وجود

سرودم از این ره من این داستان … که بینیم در این کشور باستان



دل خونین سپهر از افق غرب پدید — چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که شب عید حمل خویش بگردون آراست

سال بگذشته بُد طرف زمانش لبریز — رخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز
در کف سال نواینده اسرار انگیز — همچو مرغی بنوائی خوش و لحن ستیز

بنشسته است ببام فلک و نغمه سراست

من ببام اندر و گوشم بفغان گربومی است — در عجب سخت که امشب چه شب مغمومی است
این شب عید مبارک چه شب مشئومی است — دهر مبهوت چه آینده نامعلومی است

چرخ یک پرده نقاشی از آثار بلاست

ناگه از خانه همسایه یکی ناله زار — بر فضا پر شد و برگوش من افتادش گذار
باری این ناله لرزان شده از باد بهار — باشد از دخترکی کز همه عالم یکبار

چهره دلبری از چهره او چهره نماست

رخ سیمین ورا پنجه غم بفشرده — آنچنان کین گل نوگل شده را پژمرده
با لباس سیهی و ضعیفی افسرده — اشک ریزان چو یکی دختر مادر مرده

اشک گه پاک کند دستش که سوی خداست

گفتم ای دخت مهین مملکت جمشیدی — عید جمشید است امشب نه چه رو نومیدی
سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی — عید گیرند همه خلق و تو در نومیدی

پس از این حرف برآشفت و بیک از جا خاست

برزخش وضعیت سال دیگرگون آمد — گوئی این حرف خراشیدش دل و خون آمد
رنجه بس آه از آن سینه محزون آمد — بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد

گفت رو عید مگو عید چه این عید عزاست

عید بگرفتن امساله در این ویرانه — نبود مورد طعن خودی و بیگانه
عید که عید کجا عید چه ای دیوانه — خانه دارا نه عید است تو را کو خانه

رو مگو عید کجا عید که این عید کجاست

ملتی را که چنان جرئت و طاقت نبود — که بخس گوید کذب تو صداقت نبود
بی حفظ وطن خویش لیاقت نبود — عید بگرفتن آنقوم حماقت نبود

عید نی درخور یک ملت محکوم فناست

تو که ای هموطن از من بسوی بی وطنی — او شد آزاد و تو را تازه بگردن رسنی
هست بان جامه عید چه توئی و چه منی — بر تن این رخت عزا بهر تو خونین کفنی

هست زیبنده من این و تو را آن زیباست

بن این خانه رسیده است بر آب این عید است — خانه ما چو دگرای خانه خراب این عید است
باید اعدا و خرابی بحساب این عید است — وندر اینخانه خرابی همه خواب این عید است

بخدا صاحب این عید یک از دست شماست

هست از دست شما پاک روانش بعدا — خانه مان ویران کردند و را خانه خراب
چون بدینجا رسید از سر بر دست بتاب — گفت اینست ببر و کرد سوی من پرتاب

تو نه مردی کله مردی برسرت راست

گفتم ای با نوا این ملت قرنیست درست — زیردست است بر چیست که گفت این است
زیردستی و زبردستی تو دست تو است — دست بسته نشد آمرزد که دست از جان شست

هرگز از دست نرفت آنکه زبردستی خواست

آخر ای مردان از ما بلاهت میبرد — این رذالت چه بود بر سر ما آورده
زین سخن دیده من تیره جهان را برده — وین سخن کارگر اندر دل گردون گردیده
منقلب گشت هوا سخت نسیمی برخاست

بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد — کین چه بد بر سرت ای ملک مه‌آباد آمد
من چه از خسروم این شکوه گری یاد آمد — در و دیوار در آنخانه بفریاد آمد
وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست

کای شه از خاک بر املک تو این بود سخن — حال این ملک بعهد تو چنین بود ببین
خطه خاک تو ویرانه زمین بود ببین — قصر شیرین تو این جغدنشین بود ببین
بیستونی فقط از تیشه ز تو اینک برپاست

همه دار و ندار تو بتاراج رسید — کار ملک تو در این دوره به حراج رسید
نه سری از تنی و نی ز تنی سر پیداست

زین همه شکوه چه گویم که دلم چون شد — ز آفت جهل این دل خونین دل من افزون شد
عید که عید کجا عید چه این عید عزاست

وله ایضاً غزله در احتیاج

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند — احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند — یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند
احتیاج است آنکه روز طبع شررم میکند — شادی یکساله را یکروزه ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند — در برنا مرد پشت مرد را خم میکند
آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج ای احتیاج

از اداره رانده مرد بخت برگردیده — تا بخانه از فشار برف گل مالیده
زن در آن از هول جان چون جنین زاییده — نعش ده ساله پسر در دست سرما دیده
از پدر دو روز نان ناخورده ام بشنیده — رفت دزدی خانه یک مملکت دزدیده
شد ز راه بام بالا با تن لرزیده — اوفتاد از بام و شد نعشش بهم پاشیده
کیست جز تو قاتل این لاعلاج — احتیاج ای احتیاج

بی بضاعت دختری علامه عهد جدید — داشت بر وصل جوانی سرو بالا امید
کش همین یک نقص زر در کیسه اش ناپدید — عاقبت هیزم فروش پیر سرتاپا پلید
کز ذغال گنده دایم دم زدی در چوب شید — از میان که کیسه کیسه زر بیرون کشید
مادرش را دید دختر را بزور زر خرید — احتیاج آمیخت با زلف سیه ریش سفید
از تو شد این نامناسب ازدواج — احتیاج ای احتیاج

مردک پیر پلیدی لب دهان بازو لنگ — هیچ نافهمیده ناموخته غیر از جفنگ
روی تختی با زنی زیبا بقصری قشنگ — آرمیده چونکه دارد سکه زر رنگ رنگ
من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ — دائماً باید میان کوچه‌های سست سنگ
صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ — چون ندارم سکه نیست با این سکه سنگ
مرده باد آنکس که داد آن را رواج — احتیاج ای احتیاج

وله ایضاً ای روزگار

آسمانت فتنه بار است فتنه بار — دست زرعت تخم غم پاشیده است و تخم دل افگار
بوالعجب زان تخم کار و بوالعجب زین تخم زار — تخم در دل ریخته از دیده روید زار زار
ده ز نوای زارع آزرم کار — ای روزگار ای روزگار

دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان
چیره سازی بد سگالان را به نیکان هر زمان
بار غیبانم همیشه یار و غار
عالم از چیست دوزخ کو کجا باشد ارم
زندگی راه مزار است از رحم در هر قدم
کاشکی دانستمی این نکته را اندر رحم
خیره و بی اعتباری رهگذاری هر رهی
ناسزا چرخ آزمای گردش مهر و مهی
چون توئی دیدم مداری بیقرار
خوش بود گر با تو در یک جلسه بنشینم بداد
بهر تو بایست من فی محشر دیوم العباد
ای جنایت کار چرخ بد مدار
گر تو عادل بودی اندر خلقت ظالم چه بود
ور تو سالم بوده این کار ناسالم چه بود
روزگار ای بد شعار نابکار
باز را چنگال گنجشکان بیازردن چراست
زنده را سازی پس این مردن چراست
ای سبک بن خانهٔ بی اعتبار
از چه روی خوبرویان را چنین افروختی
همرهی با عاقلان و غافلی از عارفان
تا بکی با من رقیبی این چنین چون این و آن
ای روزگار ای روزگار
از عدم آورده اندو می برندم در عدم
اندرین ره فتنه است و شور و شر و هم و غم
تا که میکردم رحم برخود مزار ای روزگا
هر قدم اندر گذارم زیر پا بینم چهی
پرده دار روزگاه و خیمه سار شب گهی
ای روزگار ای روزگار
تا مدلل سازم از تو بر جنایات زیاد
تا سزایت با سیاست آنچه میبایست داد
ای روزگار ای روزگار
ور تو یکسان خلق کردی جاهل و عالم چه بود
تو ده محکوم امر و آمری حاکم چه بود
روزگار ای روزگار
شیر را دندان آهوی حزین خوردن چراست
ناسزا این عادت آوردن و بردن چراست
ای روزگار ای روزگار
کز شرارش قلب عشاق جهان را سوختی



درچه عشقی را لب آزاد گفتن دوختی … آنقدر گفتار سوزان در دلش اندوختی
روزگار ای تلخ کام ناگوار

وله ایضاً در مذمت از نوع بشر

به پندار دانای مغرب زمین … پدید آور پند نودار دین
طبیعت ز میمون دمی کم نبود … سپس ناسزا نامش آدم نبود
اگر آدمیت بر این بی دمی است … دمی کو که من عارم از آدمی است
چه اجدادم ایکاش میمون بدم … که در جنگلی راحت اکنون بدم
مرا آفریدند انسان چرا … چرا آفریدند این سان مرا
اگر پشه بودم اندر هوا … اگر اشتری بودم اندر چرا
بدم گر که مور لگد خوردهٔ … و یا کرم بی قوت افسردهٔ
اگر گند دندان شغالی بدم … اگر گرگ آشفته حالی بدم
از این ننگ تر بد که انسان شدم … معذب ترین جنس حیوان شدم
تو ای مرغ آسوده در لانه … خوشا بر تو مرغی و انسان نهٔ
گراز از تو بر طالع خود بنازد … که ناگشتی انسان و گشتی گراز
تو ای بدترین جنس حیوان بشر … ز حیوان درنده درنده تر
نه روباهی اما بموذی گری … ز روباه صد اندازه موذی تری
تو گوئی که عقرب نیم پیش خود … ولی همچو عقرب زنی نیش خود
من ای قوم جنس شما نیستم … که پا دارم اما دو پا نیستم
نه افزونم از تان نه از تان کمم … که من نیز همچون شما آدمم

ولی چون شما پست دون و پلید   جهان آفرین مرمرا نافرید
منم آدمی بر سگان اجنبی   چه در قوم غدّار فاسق بنی
سگ ار اجنبی دید عوعو کند   مرا نیز این قوم هوهو کند
همین قصه اکنون ~~مرا هو~~ بود حال من   که هوهو نمایند دنبال من
کسانی که اکنون مرا هو کنند   سگند اجنبی دیده هوهو کنند
چه غم دشمنان گر مرا هو زنند   ولی دوستان از چه نا روز نند
تأسی بخصم دنی میکنند   بمن دوستان دشمنی می کنند
کزین دشمنی ار حسد می کنند   قسم بر رفاقت که بد می کنند
من از نوع خود ناپسندیده ام   بسی رنج دیدم که رنجیده ام
مرا گرچه طبعی است با اقتدار   چه من دیده کم دیده روزگار
به هر نکته طبعم گمارم بکار   بود طبعش ار یک نماید هزار
ولی از پی ذمّ نوع بشر   همین دم بریده بودنی جانور
کند هرچه کوشش فراید بکار   نیاورد سرآید یکی از هزار
بجویم یکی ناسزا از کلام   کلام است در ذمّ او ناتمام
بناچار نوع بشر خوانمش   همین نام را ناسزا دانمش
کجا ناسزا آدمی را سزاست   بر ناسزا آدمی ناسزاست
بر این دم بریده دنی جانور   چه فحشی به از فحش نوع بشر
همه فحش ها بهر آدم کم است   که فحش همه فحشها آدم است
به پندار عشقی ز نوع بشر   نباشد به قاموس فحشی بتر

یک نفر شاعر شب ماه و زندگانی

اوائل شب و مه در افق نمایان است   تمام روی زمین پر زگرد درخشان است
کبود رنگ و درخشان سپهر گردان است   ستارگان بر او کم فروغ و لرزان است
چو شمعها که شود در روز روشن افروزان

فضا سفید و درخشان ز تابش مهتاب   تمام روی زمین گشته آغش سیماب
ز قرص ماه چنان نور میشود پرتاب   که دیده میشود از دیدن فضا شاداب
بهر طرف نگری جویهای زر روان

ز خانه بهر تماشا بیامدن بیرون   روان شدم بشتابی زحد و صف افزون
که تا رها شوم از کوچه های تنگ زبون   چرا که شخص ز تاری همی شود محزون
خصوص در بلدی کاین چنین بود ویران

فکار و خسته رسیدم بمقصدم اید ون   نشسته ام بر سنگی کنار شط اکنون
سپهر و ماه ستاره برود گشته درون   بمثل اینکه فلک رفته در دل کارون
ولیک گشته دو نیم از برِ صد میزان

بهر کجا نگری روی دشت کشته سپید   درخت و دشت بیابان بسان نقره پدید
کنون که باد خنک از بر شطیط وزید   از آن نسیم منغزم نشاط تازه دمید
ولی ز آمدنش شط شد اندکی لرزان

سپهر زیرین شد مرتعش زگردش باد   و یا که لرزه از بیم بر تنش افتاد
ستارگان دهش کنده گشت از بنیاد   میان موج گهی تنگ گشت گاه گشاد
ز عکس ماه بود موجها بسی تابان

در این میانه یکی هم ز دور پیدا شد　　چو پیش آمد و رویش کمی هویدا شد
رخش ز پرتو زیبای ماه زیبا شد　　ز دیدن رخ زیبای ماه شیدا شد
بسوی رود بیامد بناز و رقص کنان
رخش ز حسن فروغ مه است تابنده　　بدور قرص مه افتاده زلف پیچنده
بسطح سیم وش آب سایه افکنده　　چو دید عکس رخ خویش با لب خنده
بگفت به به از این زلف و چهرهٔ فتان
چه دید عکس رخ خویشتن در آب روان　　که جلوه‌اش بود افزون ز ماه چندان
بعشوه زلف پر از چین نمود پردهٔ آن　　نموده نیمه آن را بزیر زلف نهان
بقصد آنکه کند روی خود ز مه پنهان
مرا که حسن طبیعت نموده بد مستم　　نبود در نظر آنکه که نیست ما هستم
چو دیدگان برخش اوفتاد و دل گشتم　　که عقل و طاقت و هوشم بدر شد از دستم
که تیر غمزهٔ او زد بقلب من پیکان
روان شدم بسوی او ز خوف آهسته　　ز شدت طپش دل شدم بسی خسته
بدیدمش چو به پیش آمد است و بنشسته　　کنار رود چو یک دسته لاله آراسته
و یا ببزم طبیعت بود عروس جهان
به پیش رفتم و گفتم سلام ای مه‌رو　　چرا نشسته تنها و فرد بر لب جو
بگو بیت که کیم من تو هم بمن برگو　　که از کدام گلستانی ای گل [illegible]
بیا قدم بزنیم ای پریوش خوش‌خو
گره برخ زد و گفتا بگو چه میگوئی　　قدم بپیش منه بچه قدر پررویی

تو مرد اجنبی از جان من چه میجوئی　　مگر که نیست بجز این طرف دگر سوئی
برو وگرنه ز دستت همی کشم افغان
جبین گره مکن ای دختر نکو منظر　　حیا ز مرد چرا نیستی مگر تو بشر
اگر چه حسن تو زیبا شد از بشر برتر　　ولیک من چه توانسانم ای مه اختر
چرا ترسد انسان ز جنس خود اینسان
گره برخ زد و برگشت جانب خانه　　بدست ظرف پر از آب رود بیگانه
بمغز جوشش دیگر ز حرف بیگانه　　همی رود ولی از ناز و عشوه مستانه
ولی از این سخن افکار اوست در هیجان
بسوی خانه برفتم خیالهای دراز　　بمغز شور بیفکند و شد بمن همراز
خیال و عشق بهم گشته گرم راز و نیاز　　که عاقبت شود این ماه رو مرا دمساز
که چهره‌اش ز خیالات او بدی گویان
شب دگر بسوی کوی دوست رفتم باز　　که بلکه دیده ببیند رخ بت طناز
چنانکه حدس زدم نیز آمد آن غماز　　نموده عشوه و دلداری نوینی ساز
چو دید باز مرا زیر لب بشد خندان
بجانبش شدم و گفتم ای نکو دختر　　چرا ز من بهراسی مگر نیم ز بشر
بیا که عشق تو افکنده در دلم آذر　　نشان دل شد کی ز قیافه‌ام بشمر
ز عشق تو بوجودم بود هزار نشان
ببین که چهره مه در سما درخشنده　　ز نور خویش باطراف نقره پاشیده
شعاع منعکس مه ز رود تابیده　　چه لذتی برد از دیدن فضا دیده

ز شام تا بسحر از فراغش نالیدم　　دمی که خواب برفتم چه خواب با دیدم
دقیقه‌ای نشدم از خیال او بیکار
از آن بعد دگر حالتم دگرگون شد　　مزاج گشت ضعیف و بدیده دل خون شد
چگونمت که دگر مرا حال دل دگرگون شد　　ز مهر یار دو من وه چه زار و محزون شد
چو از حیا ننمودم ضمیر خود آگه اظهار
ز بسکه علت رنجش نمود مام سؤال　　حدیث گردش آن شب بگفتمش فی الحال
بخواستم ز او کاسوده سازد ز دلم ملال　　ولی بدین سخن من نکرد او اقبال
ز فرط خشم گره زد برخ از آن گفتار
بگفت ای پسر من مگر شدی مدهوش　　و یا پریده ز غیرت شعور و دانش و هوش
چرا خیال خودت میکنی چنین مغشوش　　چگونه دختر عامی با شود همدوش
برای ماست تأهل بعامیان دشوار
اگر پدرت چنین حرف بیهده شنید　　و یا حکایت آن شب بگوش او برسید
کند ز خشم و غضب تار روزگار سپید　　باو مگوی تو این حرف زشت و فکر پلید
چگونه میرود او زیر بار این سان عار
اگر که خانه ذلیت فکر فهمندند　　به طعن و مسخره یعنی بدین سخن خندند
در معاشرت خود بروی ما بندند　　که دخت بهر تو از پیش نامزد کردند
ز فکر تو بفتد این خانواده نگار
دو باره شرح غمم چون نمودمی آغاز　　که ای خجسته والده مهربان سرافراز
بقصد من تو ز روی خرد تقه سار　　اگر که با دیگرم بپر بده‌گی انبار

نخواهی بجز آن مه لقای خوش رفتار
از این سخن دل مادر چنان بشد پرخشم　　برفت زود تو گوئی مرا فکند از چشم
بلی به نزد خرافت دلیل باشد پشم　　تمیز می ندهد کور رنگ را از پشم
چنانکه فرق نبیند میان لیل و نهار
از این قضیه میان من و پدر مادر　　جدال کشمکش و جنگ شد برون ز شمر
چنان که روز همه شد ز غم سیاه و گذر　　همه ز خصلت و خوی همه بچشم اندر
ز کینه جمله ز دیدار یکدیگر بیزار
سپس هر آنچه نمودند نامزد دختر　　ز خانواده و خویشان برای من همسر
ولی چو بهر دل من که بود پر ز شرر　　نداشت هیچ خوشی و نداشت هیچ ثمر
نمودمی ز زناشوئی با غضب انکار
دلم ز وصل مه روی او چه شد مأیوس　　تهی ز خرمی و وجد شد بغم مأنوس
از این رسوم خرابی بسی خورم افسوس　　هزار لعن نمایم بعادت مأنوس
که کاشت تخم خرافات بین این افکار
چو ملتفت بشدم کانتظار بی‌اثر است　　فغان و گریه در انجام کار بی‌ثمر است
خیال و حالت من دمبدم خرابتر است　　دلم ز دیدن خویشان خویش منزجر است
ز شهر خویش بریدم علاقه را یکبار
سه سال هست کنون تا ز شهر خود دورم　　ز دیدن رخ اقوام خویش مهجورم
غمین و سیر از این زندگی بی‌نورم　　بنزد عاطفه و حس خویشتن بورم
از اینکه من نه نمودم بعهد خود رفتار

بیار چهره خود ماه را نما حیران

بسی از او بنمودم به گریه استدعا   که گرد داو برخ من زلطف چهره نما
بالتماس و تضرع دگر قسم بخدا   اجازه داد که نزدش روم لی رخیا

بروی دیده فروهشته پرده مژگان

چه شور عشق بدیدم که کار خود کرده   دلم ز خرمی و شوق گشت آکنده
لبم شکفت و ز شادی شروع شد خنده   حواس جمع بشد کان بدی پراکنده

بگفتمش که بیا ای سر پریرویان

گرفتمی به بغل ساعد نگارینش   فشردمی بدل خویش دست سیمینش
بدور قرص مه افتاده زلف پرچینش   دماغ تازه شد از بوی موی مشکینش

بوجد آمدم از حالت چنین و چنان

پس از تبادل گفتارهای عشق آمیز   شروع بوسه شد و حرفهای شورانگیز
حکایت شب عقد و زفاف آمد نیز   نسیم روح فزائی وزند عنبر بیز

شده است ساحل کارون برای من رضوان

سپس ز زندگی یکدیگر بپرسیدیم   ز شور عشق لب یکدیگر ببوسیدیم
ز گردش فلک بی خبر بخندیدیم   ز بخت خویش بخورشید ماه نالیدیم

کنار رود بشد وعده گاه گشت روان

دگر چو خود بنمودی رخش نهان همه روز   سپهر برخ خود مینمود قر اندوز
ستارگان مه اندر فلک جهان افروز   بجوش آمده دل از شراره دلسوز

برفتمی بسوی کوی یار تند دوان

بدان مکان پر از عشق یار میآید   برای اندوه دل غمگسار می آید
برای دیدن من آن فکار می آید   گهی بخوشدلی و که فکار می آید

که مامش بوی شنیده است ز آمد شد آن

چو عشق خویش حقیقی و با صفا دیدیم   صفات عشق بمقیاس عشق سنجیدیم
از این معاشرت همخوی خویش گردیدیم   برای همسری هر یک دگر پسندیدیم

برای عقد و عروسی گرفته شد پیمان

پس از دو ماه یکی شب بعادت همه شب   بکوی عشق برفتم ندیدمش چه عجب
ز فرط غیظ دو دندان گزید سخت دو لب   سریع گردش خون شد بتن ز فرط غضب

پرید رنگ و رخ من شد ز جان من خفقان

به بخت خویش بگفتم که آه واسفاه   از این قضیه مگر مادرش شده آگاه
و یا فتاده بجائی میان پیچش راه   فغان که هرچه کشیدم من انتظار ماه

فروغ روی تنابید بر من نالان

ز گریه خون دلی از راه دیدگان بچکید   ز کثرت غم و اندوه رنگ و رخ بپرید
ز کجروی فلک بین چه ظلمها که رسید   بمن که هیچ نجوییم بجز لقاء نگار

بمن کسی هیچ کویم بجز صفای نگار

روان شدم سوی خانه بکندی و سختی   درون کله پر از فکرهای بدبختی
که وصل آن بت مهرو نبود می بختی   از این رسوم که شد مایه سیه بختی

بسا که روز عروسی شده از آنها باز

بخانه آمده بر تخت خویش خوابیدم   ولی ز غصه بهم دیدگان نمالیدم

بخواب رفت چنان تا بروز بازپسین

بدین رسوم غلط تا بود زناشوئی   بنای عقد نباشد بروی همخوئی
سعادت ابدی را نشود جوئی   ز ارتقاء و تجدد نمیبری بوئی

نمیشود دگر اوضاع خانه ها به ازین

اگر که شوی و زن اخلاق خویش بپسندند   مدام از ره صدق خلوص پیوندند
محققا که بمهر و وفای پایبندند   بدون یکدیگر از مهر پاک چون قندند

شوند هر دو همیشه ز یکدیگر خوش بین

یک نفر از شعراء

بسکه از چشم ترم خون دل آید بیرون   ارغوان از پس مرگم ز گل آید بیرون
خط و خال و رخ و زلف همگی راه زنند   لبلات کی از این راه دل آید بیرون
خواستم جان بخت دادن بس مختصر است   جانم از شرم ز تن منفعل آید بیرون
عهد بستم که دیگر دل به نکویان ندهم   اگر از زلف تو پیمان گسل آید بیرون
اینعجب بین که دلم برد و باز از چشم   همچنان تازه دل مقبل آید بیرون

ایضاً

این وفادار نگاری که بجان یار منست   نکنم ترک وفایش که وفادار منست
همه عشاق جهان در طلب معشوقند   طرفه معشوق مرا بین که طلبکار منست
عاشقان طالب دیدار رخ یار مرا   هست یاری که بجان طالب دیدار منست

ایضاً

آسوده دلا حال من زار چه دانی   خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه تاری   بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری   آزردگی سینه افکار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی

از یک نفر شاعر

کاش آن لب رطبا ز که من کشته اویم   یکبار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
رگ من گفت و بترکش نتوانم که بگویم   چکنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم   تا نفس باشد اندر عقبش پرسم و پویم
لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا   مگر آنگه که کند کوزه اگر خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان   نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

از مظفر است

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری   جائی که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم   پیغام دوستان برسانی بآن پری
آن شتری خصال گر از ما حکایتی   پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو بستگان وادیه را جان بلب رسید   تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر و غائب که پیش دل   یکروز بگذرد که تو صد سال بگذری
دانی که میرود بسر ما بدست تو   تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
بازای کز صبوری و دوری بسوختیم   ای غائب از نظر که بمعنی برابری
تا دل بما دهی چو دل ما بدست تو   یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

غزل گفته محمود است

کنون حکایت آن دختر فگار غمین — بگویمت که چسان گشت حال او پس از آن
وزان حکایت جگرسوز عبرتی بگزین — ز طرز همسری شوم آن فکار ختن
چگونه وصف توانم نمود با تبیین
شبی که گفت از آن وعده که بخانه روان — دلش ز تابش عشق لطیف بد رخشان
چو زن ندارد هیچ اختیار در ایران — نداشت قدرت اظهار سوزش دل و جان
نداشت چاره آن ماه پاره جز تمکین
چو دید مادر او حالتش دگرگون است — دلش ز فکر جدیدی همیشه مشحون است
و یا ز سوزش و دردی مدام دلخون است — نگاه او همه چون نگاه مطعون است
از این جهت بخیالات دخت گشت ظنین
بخود بگفت که دختی پریوش و زیبا — نبایدی بدر آید ز خانه اش تنها
که تا نگردد چشمش بروی مردم وا — بفکر همسرش بایدی شدن فردا
خصوص چون شوی او بُد ز پیشتر تعیین
بدون جلب رضا و تمایل دختر — بحکم مادر و عمو و خالگان و پدر
چو بست شیخ همی عقد آن سیه اختر — هزار مرتبه در نزد عقل و شرع بتر
که گفت شیخ حلالند دیگر آن دو قرین
سپس برای زفافش چه کارها کردند — رسوم پیره زنان را همه بجا کردند
بدون سود تفکر چه خرجها کردند — دو خانواده از این رسمها گدا گردند
غذا بُدی نه عروسی برای آن مسکین
همینکه رفت دو ماهی از آن عروسی شوم — تباه و تار بشد روزگار آن معصوم

بزندگی زن و شوی رخنه کرد هموم — از اینکه بود بناهمسریشان مرسوم
شدند هر دو ز اخلاق یکدگر در کین
ز بسکه حرف کدورت میانشان افتاد — اساس صدق و صفا و خلوص شد برباد
نه زن ز شوی نه شوی از زنش بود دلشاد — گشند هر دو ز اخلاق یکدگر فریاد
نگاهشان برخ یکدگر بود خشمین
چه شوی گشت از این بخت زشت لیک چو دد — ز طرز خانهٔ پر محنت سراسر تنگ
بسوی منزل معروفه ها نمود آهنگ — شد از محیط سراسر فساد در نگارنگ
نمود ضبع زناشوئیش بوضع چنین
چو شام گشت گرفتی پریرخی بکنار — بحال مستی و مدهوش از می گلنار
گرفت بوسه از او با نوا و نغمه تار — سحرگهان که از آن بی هشی شدی هشیار
بسوی خانه همی رفت با رخ چرکین
چو گشت دختر از این کار شوی خود آگاه — ز بخت تیره خود بر کشید از دل آه
بکنج خانه مادر ز غم ببرد پناه — ز بسکه محنت و اندوه کشید خواه مخواه
ضعیف و زرد شد آن چهره رخ سیمین
بدید از ستم روزگار گشته اسیر — ز دیدن همه چیز جهان شده دلگیر
تمام پیکرش از بار غم شده است حریر — شد از حجاب سراسر سیاهی خود سیر
بگفت تا بکی و چند مانمی چو پس
ز بخت تیره خود همینکه شد نومید — وز این حیات پر از غم علاقه اش ببرید
غروب روز دیگر زهر مهلکی بخرید — بشام خورده و از آن پس بسترش خوابید

نه شریف الوکلا بگذرد از سیم سفید — نه رئیس الوزرا از زر احمر گذرد
کر بمجلس هم از این جنس دو پا در کار رند — وای از آن طرز مظالم که بمجلس گذرد
عنقریب است که در عشق تو چون پیرهن — سینه را چاک زند اوج و زبر گذرد

این غزل از سامی است

دیدار یار دوره گل نیست پایدار — اما بجاست جور رقیب و جفای خار
هرچند کو بهشت شتابنده روز وصل — هر لحظه اش که دوست دهد مغتنم شمار
بلبل که مست شد صحبت گل شد کجا دگر — او را غم از خزان بود و لذت بهار
چون گردش جهان گذرد رود همچو باد — ساقی بیا و آب چو آتش بمن بیار
با وصل دوست از همه عالم گذشته ام — عاشق کجا کند بجز این چیز اختیار
تا بنگرم ز مشرق اقبال بخت خویش — در کلبه ام طلوع کن ای ماه چهره دار
ای پادشاه حسن مفکن برخ نقاب — از عاشقان جمال دل آرا نهان مدار
سامی صبور باش و مکن شکوه از فراق — زیرا که صبر تلخ تو را شکر است بار

این غزل از طرفه است

بانگی چون شیر صیادی بی خبر رفت — ناگهان از دامن صحرا شد آهوئی پدید
گرد چون برق یمان از بیم جان آهو فرار — سگ چو باد صرصر از دنبال او بر سو دوید
عاقبت آهو بر شاخه تاکی کهن — شد چنان پنهان که سگ دیگر نشانی زو ندید
از برای صید آهو سگ در آن کهسار رود — جستجو بسکرد و بسیار آمد شد آخر نا امید
خورد در یکلحظه آهو شاخ و برگ تاک را — در پناه شاخ آن آسوده دل چون آرمید
تاک شد بی برگ و شاخ و گشت آهو آشکار — حمله ور گردید سگ بر تاک و آهو را درید

میشود بر کیفر اعمال خود آخر دچار — از طریق حق شناسی هر که پا بیرون کشد

این غزل از رشید است

شد بکوه اندر گوزنی این ز صیادان ستوه — یافت تاکی و بزیر شاخش گشت پنهان
سوی دشت آمد ز کوه — از خطر باد امان
بار دیگر خواندند صیادان سگان را سوی خویش — چون گوزن آگاهی از برگشتن دشمن گرفت
دل ز ناکامی پریش — تاک را خوردن گرفت
خورد برگ و شاخ تاک آن بی مهر ناسپاس — از صدای برگ و از عریانی شاخ شجر
آه از آن حق ناشناس — شد بصیادان خبر
بازگشتند و برون شد صید از آنجای نهفت — من بدین مردن سزاوارم که هر کس حق منت
عاقبت افتاد و گفت — با تن خود دشمن است
بیوفایان را ز من باید گرفتن اعتبار — این بگفت و آنسگانش طعمه خود ساختند
کاین بود انجام کار — دست از او برداشتند
ناله و زاری بسی در پای صیادان نمود — رفت و بهر ناسپاسان ماند از او طرفه پند
لیکن از زاری چه سود — شد جواب دلپسند

این غزل از ادیب السلطنه است

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم — گشوده پر بتماشای گلستان برویم
دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت — خوشا دمی که بجلوتگه جان برویم
برای پرورش روح ما مکان بگشت — بیا بعرصه میدان لامکان برویم
در این محیط نیابی مقام امن بیا — بکوی میکده در سایه امان برویم

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند　　لب من خدمت خاک کف پای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی　　ور کند نیز کسی زلف دوتای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی　　تا چو تو عاشق تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که توئی ای بت از شیرینی　　ملک مشرق نیم است که رای تو کند

ایضاً

این زلف خم بخم برخت سایه افکن است　　یا شام تیره همروش روز روشن است
گیسوی تابدار تو افعی صفت بهم　　پیچیده است یا که خم خام بهمن است
ابرو کمان رستم گیسو کمند زال　　مژگان سنان گیو زنخ چاه بیژن است
دیدم دماغ چون قلمش دل ز جان گذشت　　این راقم قتال بر عالم قلمزن است
ابرو چشم و خال تو تاراج میبرد　　ایمان و صبر و تاب قراری که با من است
یاقوت لب بگوهر دندان قرین شده　　آب حیات منبع ارکان بمعدن است
خالت چو شاه سینه چه مجموعه بلور　　گویا که شاه هند فرنگش نشیمن است
گویند سرو میوه لیمو نمیکند　　پستان یار شاهد انکار دشمن است

ایضاً

ای ماه سرو قد گل بستان کیستی　　وی غنچه لب تو پسته خندان کیستی
آموختی تو جور و جفا بعد علم فضل　　با ما بگو که طفل دبستان کیستی
مژگان چه تیر و زلف کمند ابروان کمان　　با این صلاح حاضر میدان کیستی
جانها فدای جان تو کردیم و عاقبت　　معلوم کس نشد که تو جانان کیستی
عشق تو کردبی سر و سامانم ای صنم　　از من مپرس بی سر و سامان کیستی

از لعل لب بجای سخن در پرا کنی　　ای معدن سخا در عمان کیستی
چون یوسفی بچاه زنخدان تو اسیر　　دانی دلا بچاه زنخدان کیستی
از موی همچو موی شدم من بجان تو　　دانی دلا بچند کناران کیستی

ولهٔ ایضاً غزل دیگر

هر انکه دیدن روی ترا هوس نکند　　بکوی عشق بر او التفات کس نکند
کسی که دوخت برابروی چون کمانت چشم　　زنیش تیر آنگاه دید بس نکند
هر انکه دیده بدیدار چون تو یار افکند　　هزار بار کند گر نگاه بس نکند
بر آن لب شکرینت بهست هر کس دل　　بعاشقی دل او کار یک مگس نکند
ببند بال و پرمن که مرغ دست آموز　　کسی نگیرد و محبوس در قفس نکند
دلی که چشم و رخ و قامت بر تو بدیدست　　به نرگس و گل و سرو سمن هوس نکند

این غزل از جلال الملک

چند سطری است که بر صفحه دفتر گذرد　　طرب افسرده کند دل چو ز حد در گذرد
من از این زندگی یک نهج آزرده شدم　　که چه قید است نخواهم که مکرر گذرد
کر همه دیدن یک سلسله مکروهات است　　کاش این عصر گرانمایه سکبتر گذرد
حیف از آن روز که بی کسب هنر شام شود　　آه از آن شام که بی شاهد و ساغر گذرد
لحظه بیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت　　وآنچه باقی است بیک لحظه دیگر گذرد
اینهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار　　چند سطری است که بر صفحه دفتر گذرد
عاقبت زیر دو خط جمع شود از بد و نیک　　آنچه یک عمر بدارا و سکندر گذرد
این وطن زین همه ابنا ز تو کس یاد نشد　　که براه تو بگویم ز سر از سر گذرد

خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس　　که مهتران بنشینیم و مهربان برویم
دو روز عمر تمتع نمیدهد بر خر　　که همچو خضر پی عمر جاودان برویم
نتیجه معرفت است از وجود ما حیف است　　چنانکه آمده بودیم همچنان برویم
خوش آن بود که گذاریم در جهان که شی　　بیادگار از آن پیش کز جهان برویم
دلیل اهل سعادت نشان نیکی است　　بدا بدا گر از این تنگنای بی نشان برویم
هنوز پرده اعمال بر نداشته اند　　نعوذ بالله اگر پای امتحان برویم
بهست مردن از این زندگی که میباید　　بعمر بر در دونان پی دونان برویم
عذاب روح بود صحبت فلان و فلان　　بیا بگوشه از دست این و آن برویم
از آن عناصر فرتوت کار ساخته نیست　　بیا بجستجوی عنصر جوان برویم
اصول فاسده را باید از میان برداشت　　ضرر ندارد اگر ما هم از میان برویم
خراب تا نکنی این بنا نیابی گنج　　عطا بیا که پی گنج شایگان برویم

این غزل از افضل السلطنه است

این لب لعل جو مرجان است یا قوت دل است　　دل از این یاقوت مرجانی گرفتن مشکل است
قد دلجوی تو آزاد است هم چون سرو لیک　　قد سرو اندر حضور حضرتش نا قابل است
کلک صورتگر چنین کار است آن نقش بدیع　　هر کسی کش یک نظر بیند بصد دل مایل است
خلعت حسن و لطافت را بدان قد رسا　　زان جهت بخشید لطف حق که در خور کامل است
ای مسیحا دم ز نصرانی عشقت رخ متاب　　فیض روح القدس بر حال ضعیفان شامل است
شاخه عشقت بجز ناامیدی بر نداد　　برق غیرت سوزد آن نخلی که اینش حاصل است

از جفا و جور و بدعهدی گذشت امیر ملک　　فکر فردا کن که افضل را خدائی عادل است

این غزل از ناصری است

دمی گر صحبت یاران همدم　　بدست افتد غنیمت بشمر و هم
حریم کعبه روحانی آنجاست　　که دور از غیر یابی یار محرم
ولیکن شیوه گردون جدائی است　　میان دوستان چون اختران هم
نشیب از آسمان دارد مگر خاک　　که فتنه خاکیان را شد مسلم
غزال مردمی و مهربانی　　از این گرگان وحشی میکند رم
فرو رین خط جام جم چنین بود　　که خط جور دور از کشور جم
ز جور امروز مرد جسم چنان است　　که باده جای شادی میدهد غم
خورد خون جگر را تا شب و روز　　بعکس نوش یاران است توام
بجوئی گر ببینی حال مردم　　نه بینی جز بدی در جنس آدم
از آن نالم که زخم غیر را باز　　نمک پاشید و گفت این است مرهم
شکایت از نژاد آدمیزاد　　مکن ناصر فرو بند از سخن دم
دلا خو کن بغم بگذر ز مردم　　که نبود مردمی در نسل آدم

از آقای جلال الملک است

بر سر در کار و انسرائی　　تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این خبر را　　از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که واشریعتا خلق　　روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد　　تا سر در آنسرا رسیدند

ایمان و امان بسرعت برق   میرفت که مؤمنین رسیدند

این آب آورد و آن یکی خاک   یک بچه زگل براو بریدند

ناموس بباد رفته را   بایک دو سه مشت گل خریدند

چون شرع نبی ازین خطر جست   رقصند و بخانه آرمیدند

غفلت شده بود خلق وحشی   چون شیر درنده میجهیدند

بی بچه زن گشاده رو را   باچین و عفاف میدریدند

لبهای قشنگ خوشگلرا   مانند نبات میمکیدند

بالجمله تمام مردم شهر   در بحر گناه می طپیدند

درهای بهشت بسته میماند   مردم همه می جهنمیدند

میگشت قیامت آشکارا   یکباره بصور می دمیدند

اینست که پیش خالق خلق   طلاب علوم روسفیدند

با این علماء هنوز مردم   از رونق ملک ناامیدند

این غزل از وحید است

اسیر دام بلا قدر عافیت داند   قرین وصل غم هجر درک نتواند

شب سیاه لذت صبحگاه امید   اگرچه چاک گریبان بصبح میماند

چگونه گویمت ابنای ماه میمانی   که آفتاب بروی تو تخت میماند

کرشمه گفت بیا ناز بانگ زد که برو   غلام خواجه سرا خواند پرده بیراند

بجای دوست اگر دشمنی کند محبوب   جمال خوب همه عیبها بپوشاند

در جفا مزن ای دوست تا وفا بینی   که هرکه هرچه بهر دست داد بستاند

مباش غره کرت آسمان کلاهی دوخت   سپهر پیر سر نوجوان بپیچاند

نه باغ ماند و نه باغبان نه صاحب باغ   درخت برکند از جا نهال بنشاند

ازان بباد نشد شمع آفتاب خموش   که هر صباح شب خلق رو بگرداند

سخن بوقت ادا کن که زیر بال نهند   سر خروس که خارج بوقت میخواند

بعیب پوشی یاران بکوش همچو سحاب   که از سرشک بصر رخنه ها بپوشاند

کز از چو به نشیب او فتد چو طره یار   که دست شانه ز سر تا بپاش افشاند

عبث وحید درین ره او غزلخوان است   گلی شکفته که مرغی نشید میخواند

این غزل از فرات است

گو بیا دلبر که دایم در پی آزار ماست   هرچه خواهی کن که صبر و قناعت کار ماست

هیکل رویت ز بس در گلستان بکر است چشم   سرخی گل از سرشک دیده خونبار ماست

گر زمین بشکست شد از بار گناه ما چه غم   آسمان لرزان چو بید از بانگ استغفار ماست

آتش دوزخ چه خواهد کرد بر ما عاشقان   زانکه دوزخ شعله از کوه آتشبار ماست

بعد ازین از شیخ و زاهد نشنوی از ما حدیث   زانکه ذکر مردم عاری ز دانش عار ماست

ای مدرس رفند درهم پیچ این طومار درس   گر شوی آگه ز اسراری که در طومار ماست

آسمان گو ثابت و سیار دارد گو مناز   عزم ثابت فکر سائر ثابت و سیار ماست

کعبه مقصود اگر دور است ره پر خوف و بیم   نیت دل راه وحشی چون خضر همت یار ماست

بحر گوهر خیز گرد آب از جهات فرات   آنهمه گوهر که در گنجینه اشعار ماست

این اشعار از حکیم نظامی است

خوشا جانی کزو جانی بیاسود   نه درویشی که سلطانی بیاسود

نکوئی بر نکورویان بماناد   که از لبهاش دندانی بیاسود

مبارک مطبخی فرخنده روئی   کزان ناخوانده مهمانی بیاسود

بعمر خود پریشانی مبیناد   دلی کز وی پریشانی بیاسود

این غزل از حکیم ناصر خسرو است

مردم سفله بسان گربه   گاه بنالد براو گاه بخرد

باش شکم خوار داری ندهی چیز   از تو چو فرزند مهرباب ببرد

راست که چیزی بدست کرد و گفتی   گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

از محمد غزالی است

خاک در کس مشو که گردت خوانند   گر خود همه آتشی که سردت خوانند

تا تفته تری بخلق محتاج تری   سیر از همه شو تا شیرمردت خوانند

از مسعود سعد سلمان است

ایمنی را و تندرستی را   آدمی شکر کرد نتواند   در جهان این دو نعمت است بزرگ   داند آنکس که نیک و بد داند

آنچه بدهد تو را فلک بستاند   وان بده پیش از آنکه بستاند

راستی کن همیشه گرد و جهان   بجز از راستیت نرهاند

نیک بیدار باش در همه کار   پیش از آن کت قضا بخواباند

نیک رو بد مرو که نیک و بد است   که ز ما یادگار میماند

این غزل از انوری است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت این والی شهر ما گدائی بیحیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای   صد چو ما را روزها و سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای   اینهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

در و مروارید طوقش اشک اطفال منست   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است   گر بجوئی تا بمغز استخوانش آن ماست

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج   زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی   هرکه خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

این غزل از روحانی است

مرغی میان مزرعه کرد آشیانه   دادی بجوجگان چو دانی و دانه

دهقان پیام داد که فردا پی درو   خواهم ز دوستان کمک دوستانه

از جوجگان یکی بشنید و بمرغ گفت   مرغش بگفت کین نبود جز فسانه

یاران بدستیاری دهقان نیامدند   هریک زمان کار بعذر و بهانه

دهقان بطفل گفت که فردا درو کنیم   خرمن فراهم آورم از هر کرانه

چون جوجه این کلام ز دهقان شنید کرد   آگاه مرغ را بنوای ترانه

وحشت گرفت مرغ چو بشنید آن خبر   گفتا بپاسخش سخن عاقلانه

فردا درو کند چو بخود کرده اعتماد   باید گرفت جای دگر آشیانه

این غزل از فرات است

بیا بیا که ازین ملک بی امان برویم   در این سراچه اندوه شادمان برویم

دوان دوان سوی این کشور خراب شدیم   ازین خرابه بیا تا دوان دوان برویم

ز ابر حادثه باران فتنه میبارد   بیا چو برق ازین تیره خاکدان برویم

دل فسرده پر از خون شد از وساوس عقل   کجاست می که ز فیضش بملک جان برویم

چو شمع پیشه ما سوختن بود همه شب | خوش آن زمان که از این جمع ناگهان بروم
ز کاروان عقب انداخت خواب خوش ما را | بیا بیا که بدنبال کاروان برویم
رسید طایر جان زین قفس خوش آن ساعت | که بشکند قفس و سوی آشیان بپریم
بیا بصفحهٔ دل مهر دوست نقش کنیم | که این نشانه بماند چو از جهان برویم
عجوز دهر ز فکر و فسون خود بگذشت | که با نگار رومی سوی گلستان برویم

این غزل ظریف از جلال الملک است

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند | در منزل من ساخته با ماحضر از من
همراه یکیشان پسری بود که گوئی | چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
از در نرسیده بهمان نظرهٔ اولی | دین و دل و دانش بربود آن پسر از من
گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند | ثابت طلبی دارند ایشان مگر از من
ناخوانده و خوانده چه بلا بر سرم آرند | دارند تمنا همه بی حد و مر از من
بردند دیگر چون پسران هرچه مرا بود | دیگر چه برد این پسر از سیم و زر از من
بالجمله رسیدند و نشستیم و نشستند | کردند تقاضای شراب شکر از من
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من | از حیله که خوشدل بود آن یکنفر از من
گفتم تو هم ای مغبچه بی مشغله منشین | کائینه قلبت سد رد گذر از من
برخیز و بزن با من دلسوخته با سور | شاید که یکی سور بری معتبر از من
گفتا سر هرچون که تو گوئی و تو خواهی | برخیز ورق ده که کلاه از تو سر از من
گر من ببرم از تو دو جواب ستانم | بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
زینها پسر این حرف چو بشنید پسندید | زیرا که همه سود از او بود ضرر از من

خادم شد و آورد ورق را کشیدیم | شد چار ورق از وی و چار دگر از من
پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد | خادم که در این فن بد استادتر از من
پیمود بد اینسان که زمانی نشده بیش | هی بد ترا زوست شدم او بتر از من
او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر | شام آمد و کوتاه شد این دردسر از من
خوردند همه خوردن و خوردن همه خفتند | کو برده بد از اول شب خواب خور از من
پاسی چه ز شب رفت ز جا جستم و دیدم | خوابند حریفان همگی بی خبر از من
آهسته بسر پنجه شدم زیر لحافش | افتاد از این حال نفس در شمر از من
واکردم از و تکمهٔ شلوار و عیان شد | کونی که نهان بود چه قرص قمر از من
ترکردمش آن موضع مخصوص بخوبی | آری که فراوان زده سر این هنر از من
هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش | آهسته فرو رفت دو ثلث ذکر از من
با هیچو منی هیچو منی گفتمش آرام | حق داری اگر پاره نمائی جگر از من
وقت است که در غلطه اوضایع شود کار | کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من
چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست | گردنش تبر دار جدا با تبر از من
چون صعوه افتاده بسر پنجه شاهین | افتاد بزیر آمد بی بال و پر از من
تا خایه فرو بردم گفت آخ که مردم | گوئی بدلش رفت فرو نیشتر از من
گفت این چه بساط است ولم کن بدر رحمت | برخیز و برو پرده عصمت مدر از من
من اهل چنین کار نبودم که تو کردی | خود را بکشم گر نکشی رود تر از من
در خواب نبیند کسی تر کندم در | الا تو که تر کردی در خواب در از من
تا رفت بگوید چه دهانش بگرفتم | گفتم صنما محض خدا در گذر از من

گر بار دیگر هیچو خلافی بتو کردم | برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من
مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست | بگذار بچسبد کفل از تو کمر از من
وقت است که یاران دگر سر بدر آرند | ناچار تو بشرمنده شوی بیشتر از من
گفتا ده بده قوطی سیگار طلا را | گفتم تو مرو تا نستانی سحر از من
بگذار که بی همهمه فارغ شوم از کار | چون صبح شود هرچه بخواهی ببر از من
شد صبح و برآورد سر آن سیم تن از جا | در بستر من دید که نبود اثر از من
با خادم من گفت که آقای تو پس کو | او گفت جوابش که ندارد خبر از من
پژمرده در اندیشه فرو رفت بخود گفت | دیدی که چه تر کرد در این بدگهر از من

این غزل از وحید است

آموختیم تجربه از روزگار خویش | در دیده بهتر از گل اغیار خار خویش
ای یار بر خوش آمد اغیار زینهار | از لطمه گزند میازار یار خویش
با دست غیر شانه کش زلف یار شد | چین گره گشود ولیکن ز کار خویش
چون خس بدست موج مرا نیست اختیار | این سیل اشک موج زند در کنار خویش
چون خس بدست موج مرا نیست اختیار | دریای سیل گریه بی اختیار خویش
این سیل اشک موج زند در کنار غیر | روزی که یار جا دهدم در کنار خویش
بیگانه گرچه سرمه دهد زان بپوش چشم | اما بکش بچشم چو سرمه غبار خویش
همسایگان مصلحت اندیش نیستند | الا بفکر مصلحت کار و بار خویش
با آفتاب بام تو همسایه دشمن است | زان برفراشت تا بثریا حصار خویش
اغیار خصم شهر و عدوی دیار ما | با دوستدار شهر خود و شهریار خویش

دشمن چو دوستی کند اندیشه کن که مار | در آستین بدست زند نه بغار خویش
در پیش پا ز روزن چشم عدو ببین | کوشیده است راه تو را چاهسار خویش
ناف افکنی ز بار گران چون شتر اگر | بر ساربان غیر سپاری مهار خویش
هر جا گذر مشو نه در یک صدف نشین | زافسر سر بر ساخت بدین شاهکار خویش
هر شب بمنزلی نه گردون نزول کرد | زین گونه کاست روشنی اعتبار خویش
مردان ز راه راست بمنزل گذشته‌اند | در کجروی فلک بگذشت از مدار خویش
یک رو چو آینه بنشین پیش روی دوست | پس خون که خورد تیغ دو روئی شعار خویش
از نیک و بد بدور جهان هر که هرچه داشت | اندر سرشت داشت نه ارث از تبار خویش
آموزگار دیو و دد آدم نمیکند | این نکته یاد دارم از آموزگار خویش
بیکاره میخورد غم بیچاره کارگر | روزی برای مصلحت روزگار خویش
ای کارگر بحال تو کس غم نمیخورد | خرانکه رزق میخورد از کشت و کار خویش
گریه مکن بحال خر بارکش رفیق | ور پشت خر بدوش خود انداز بار خویش
غمخوارگان رنجبر از خون رنجبر | خوش میکشند جام می خوشگوار خویش
این رنجبر خور است نه غمخوار رنجبر | بیگانگان سواردی او سوار خویش
شیخ و ریا بشرع نکرده است آنچه کرد | مرد وطن پرست بشهر و دیار خویش
این اکثر اقل که کم و بیش میشوند | هر روزه بهر روزی لیل و نهار خویش
رقاصهای پرده نواز از جا بند | وان ساز و رقص‌ها همه با سازکار خویش
روزی فرا رسد که بیایند زینهار | زینسان که میخورند همه زینهار خویش
آزادی است با همه آزادگی که هست | سروی که بر نمیدهد از جویبار خویش

این غزل از نظامی است

چون باد صبا بوی دلارام من آرد   گوئی دم عیسی است که جان در بدن آرد
روشن شود آن دیده تاریک چو یعقوب   زان یوسف جان گر نفسی پیرهن آرد
در باغ ریاحین همه گردند معطر   بوئی سر زلفش چو بسوی چمن آرد
کامی چو قبا جامه گل چاک زند گاه   تشریف کله بر سر هر یاسمن آرد
جان در تنم آید چو از آن زلف معنبر   در وقت سحر نافه مشک ختن آرد
هرگز نبود وقت نیازی که ز درویش   نزدیک من دلشده جعد حسن آرد
بر مرده صدساله اگر برگذرد دوست   هم نیست عجب گرچه به تنی سخن آرد
زنجیر دلم بگسلد از باد سحرگاه   آن زلف زره شکر اندر دهن آرد
از زلف نظامی نگه شکر وصلش   در گوش جهان آدمیت از حزن آرد

ایضاً از مولانا است

غم مخور یارا که حق فریاد غمخواران رسد   بار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
دولت جاوید خواهی خیز و شب را زنده دار   خفته تا بینا بود دولت به بیداران رسد
کو همای اوج خوبی نیک بختان را به بار   از درستی غم مخور شربت به بیماران رسد
عاشقان خوردند می زان مفلسان کشیدند منت   باش تا روز پسین نوبت به هشیاران رسد
چون مگس خورد انگبین پروانه را شمع از چه سوخت   کیسه طراران برند آفت به عیاران رسد
جنگ سلطانی است اینجا تیرباران چشم دار   آن عروسی‌ها بود کانجا شکرباران رسد
ای نظامی پای در نه دست از این شغل دار   تا مگر این مملکت کاری به بیکاران رسد

ولد ایضاً

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد   ای آیت نیکوئی در شان که خواهی شد
بالای سر از عنبر چتر ملکی داری   با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد
قندت نتوان خواندن کز شکری خوشتر   دلبر نتوان گفتن در جان که خواهی شد
تو میرودی جانم خواهد شدن از هجرت   ای درد نظامی را درمان که خواهی شد
شب تیره و ره روشن از چشم بداندیشم   ای چشمه در این ظلمت حیوان که خواهی شد

یکی از شعرای شیراز این غزل را از مولانا یا شیخ سعدی علیه الرحمه استقبال نموده (النسیم)

نه زمان آدمی بد نه مکان آدمیت   که زدند خیمه ما بجهان آدمیت
نه ز آدم آگهی داشت جهان نه از فرشته   که زمین ز عهد ما داشت زمان آدمیت
قدمی بقوت نفس برون ز خویشتن نه   که بخود نمیبری ره بمکان آدمیت
بدرون دل ندانم که بود که هر زمانی   بسخن بمن درآید بزبان آدمیت
دل آدم ار نبودی به نسیم عشق زنده   نه حیوة آدمی داشت نه جان آدمیت
تو خود ای نسیم دلکش ز کدام سرزمینی   که بخاک دیو بخشی تن و جان آدمیت
همه صورتست بیجان بجهان است جاری   اگر آدمی ندارد جریان آدمیت
چه بس آدمی که دیو است و ز خود خبر ندارد   زند از فرشتگی دم بگمان آدمیت
اگر آدمی بمعنی ببرد دل از فرشته   چه میان صورت دیو و میان آدمیت
بزبان آدمیست نبود سخن درآید   سخن از سنگ رانی بزبان آدمیت
دل آدمی بدست آر و بیا بکام ناکس   نپسند سود حیوان بزیان آدمیت
نه خود آدمیست تنها که به مهربانی اشیاء   همه میکنند تسبیح شان آدمیت

خوشم از بی نشانی نه جهان نشانم   که نشان بی نشانیست نشان آدمیت
برو ای عشق مردم بسلامت صبوری   که نمیرد آنکه میرد بروان آدمیت

از روحانی است

چو از پیری بر آخر گشت قامت   بامداد عصا جو استقامت
دهانت گر تهی باشد ز دندان   سر دندان مصنوعی سلامت
بریشت گر نمیخواهی بخندند   بزن از ریشه با تیغ حجامت
بکن رنگ ار ترا موی سفید است   بده این کار را دایم ادامت
سبیلت را به تیغ تیز تراش   چرا میترسی از تیر ملامت
بدین دستور اگر رفتار گردی   بصورت نوجوانی تا قیامت
وگر مردی پس از صد سال گویند   دریغ از این جوان سرو قامت
وگر غیر از جوان گردانه‌ای پیر   ز روحانی چه میخواهی کرامت

این غزل از غمام است

نادان که دست خویش بدانا نمیدهد   غرق بلا و رنج بود پا نمینهد
جاهل نمیرهد ز بلاهای مکرهی   تا اختیار خویش بدانا نمیدهد
کاری که روزگار بعاقل سپرده است   هرگز بدست مردم شیدا نمیدهد
بفروش خود سری بهای اطاعتی   معجون کسیکه خارج رما نمیدهد
در تحت امر عقل بکوشش ورا که جلت   مقصود را الحنف تمنا نمیدهد
عاقل کسی است در نظرم بر روزگار   کامروز را حواله بفردا نمیدهد
بشناس کار خوب بکن زانکه کردگار   مزدی برای رحمت بیجا نمیدهد

نص صریح عقل بگیر و بکار بند   دوران مجال حل معما نمیدهد
دیگر چگونه کار جهان میشود درست   حالا که عاجزش بتوانا نمیدهد
قد برکش و بنگر که اشتر بمیل خویش   هرگز مهار خود بکف ما نمیدهد
خوش بودی ار زمانه مرا و ترا غمام   وادی بار روی توانا نمیدهد

این غزل از غمام است

آیا شود بعهد خود ای مه وفا کنی   راه وفا بپوئی و ترک جفا کنی
از وصل خویش کام دل عاشقان دهی   با دست خود ز مشکل ما عقده وا کنی
ای پادشاه خیل نکویان چه میشود   گر حاجتی ز بنده مسکین روا کنی
خود بدوستان تو بسوته ایم ما   شاید در آن میان نظری هم بما کنی
دلدار چون شدی صفت لیها بکام در   تا کی نبار رجاب دلها رها کنی
آزاده بدوست نیابی ز خویش اگر   بالین ز خشت و خاک ته متکا کنی
از پیش دیده ام چه پریوار بگذری   در خاطرم هزار قیامت بپا کنی
نام جدائی ای بت نامهربان مبر   کز نیستی بر آن که تن از جان جدا کنی
ای دل به پیش عقل زبانت ببسته است   از دوست جز بدوست اگر التجا کنی
بدا فراق مثنوی از زبان خضر   در کار مرد راه چه چون و چرا کنی
بیهوده رنجهای فراوان بری اگر   خواهی بسعی خود بدل دوست جا کنی

این غزل از ختنی است

شبی بازی بباز گفت در دشت   که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز   که با شهزادگان باشیم دمساز

بشنها شمع کافوری کدازیم　　بروزان باشهان بخجر بازیم
جوابش داد آن بازنکورای　　که ای نادان دو همت سرابای
تمام عمر اگر در کوهساران　　جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری　　ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندر　　دمی محکوم حکم دیگری بود

از مسیح کاشانی است

درجهان ده چیز دشوار است نزد آدمی　　کز تصور کردن او میشود کس بی حضور
ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک　　غزل از دل عشوه محبوب بدگل نظربازی کور
صوت لحن بی اصول لا بحث علم الجهال　　میهمانی به تقلید و گدائی بزور

از عشرتی یزدی است

مقصد ز کاخ وصف ایوان نگاشتن　　کاشانهای سر بفلک برفراشتن
گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار　　در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا بر او دل اندر آن　　یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند　　از خاک خانه که باید گذاشتن

از محمد علی ناصح است

از نماز و روزه کی مؤمن ز کافر برتر است　　صورت دین دیگر است و معنی دین دیگر است
در حریم قدس جانان کفر و دین را راه نیست　　عشق شورانگیز جان را سوی جانان رهبر است
هر که جز دین محبت کرده دینی اختیار　　از شریعت غافل است و در طریقت کافر است
آتش اندر دین زن ار زان حاصل آید اختلاف　　سوختن خوشتر درختی را که خشک بی بر است

در شبستان جهان پروانه سان شب تا سحر　　دیده ما را نظر بر شمع و روی دلبر است
فکر دانا چیست خورشیدی که او روشن جهان　　دست دانا چیست دریائی که موجش گوهر است
باطن از ظاهر شناسد مردم صاحبنظر　　چشم روشن را شب دنیا صباح محشر است
ظالم امروز از عدل و مروت سر بتافت　　گردنش فردا قرین با ذوالفقار حیدر است

از حبیب یغمائی است

شعلهٔ آه پر شرار من است　　یا فروغ جمال یار من است
دل من یا دهان غنچه او است　　زلف او یا که روزگار من است
عشق محبوب و صبر و جهد و امید　　چار ارگان استوار من است
خون دل اشک دیده دامن تر　　رود و دریا و آبشار من است
بمحیط محبتم مرکز　　دایرهٔ درد و غم حصار من است
زنده ماندم با نتظار وصال　　چشمه خضر انتظار من است
دل بوصلم امید داد و برفت　　باز نامد که شرمسار من است
هر که هجران کشیده آگاه است　　از درازی شام تار من است
دیدمش گشتم آفتاب پرست　　روی او کفر اشکبار من است
لشکر غمزه اش پی تسخیر　　متوجه بسوی دیار من است
عقل را گفتم این زبردستی تو است　　عشق گفتا ز اقتدار من است

از دیوانه است

دوش ما زلف او بر دوش بردارند خوابم　　زین جهان در اضطرابم
چون گزیده عقربا زآن مار اندر پیچ و تابم　　وز شکنجش در عذابم

مانده ام دور از جماعت فارغ از نقش حیات　　لیک با شوق و صبات
تشنه سان اندر هوای آب و جویای سرابم　　پای جان رفتا ز سرآبم
آتش دل خاک هستی داده بود آخر بیادم　　گر نمیداد اشک دادم
راستی خواهی رهین منت چشم پر آبم　　گرچه میسازد خرابم
از هلویش در قفایش خوش خوش هر جا براندم　　او به تندی رفت و ماندم
دست بر دل پای در گل اشکبار اندر حجابم　　دجله خیزد از حبابم
من نه مرد مسجدم زاهد نه زاهل خانقاهم　　خواهی از ریگ گواهم
~~شیشهٔ هستی بکشتم بین و پاره اوراق کتابم~~　　~~یا خطا دانی صوابم~~
شیشهٔ هستی شکستم تا ز خود یکباره رستم　　سرنگون جام شرابم
شیشه بشکستم بکتبه بین و پاره اوراق کتابم　　یا خطا دانی صوابم
گر نوازش میکنی یا میکنی جانا عتابم　　خود بگی بینم چو هستم
پا نهاد از ناز او بر خاک و من از دیده رفتم　　در قفایش لنگه رفتم
شد ملول از ناله یا لیتنی کنت ترابم　　داد خاموشی جوابم
این گواهی با جنون دیوانه بس بود که هر دم　　با چنین جرع دمادم
باز اندر شام غم در انتظار ماهتابم　　گرچه بود آن ماهتابم

از تاراج است

از بیدل ترک بدمستی وفا و کام خواهد　　هر که در دوران جهت از بلا آرام خواهد
هرگز آزادی نبیند صعوهٔ دل از زلف صنعت آری　　چون ز هر سو بار بیند راحت اندر دام خواهد
هر کس اندر آرزوئی با تو دارد گفتگوئی　　برخلاف آن دل من کز لبت دشنام خواهد

گر خورد سنگش بسر فندق صفت کی گریه نکو　　از لب خندان و چشمت پسته و بادام خواهد
وام از مژگان و رخسار و دهانت میکند همشان　　رستم از تیر و سکندر آینه جم جام خواهد
گر مسیحا نیست ایک مرده را چون کرد زنده　　چشمت از چنگیزی بهر چه قتل عام خواهد
تا فریبد دل ز خال از طره دام افکنده آری　　مرغ وحشی دانه یک اما هزاران دام خواهد
تا دل آرامی دل تاراج آرام است اما　　گر دل آرامش نیاید چون ز دل آرام خواهد

از همای عراقی است

نوبهار است و سراپرده بهامون خوش است　　عیش بی دغدغه در خانه مجنون خوش است
تا گریبان کنی از بیخ محبت بیرون　　میکشد کبک دری نعره که بیرون خوش است
پر کن از سیم و زر مهر بتان مخزن دل　　با زر و سیم چنین دولت قارون خوش است
در گلستان چو کشی از قدح لاله شراب　　در کنارت صنمی با رخ گلگون خوش است
تا سخر نکند لشکر غم کشور دل　　شادی روز بتان باده پر افیون خوش است

از ناصر اصفهانی است

آزمودستم از بیگانگان خویشی نیاید　　ابله آنکس کار نموده بار دیگر آزماید
هر که خواند در حریم خویش محرم اجنبی را　　دشمن ناموس خویشش در زمانه خواند باید
بی حسابیهای بلجیکی خطاهای سوئدی ها　　کو که از این کار ما را در حساب آید نیاید
مردمی خواهند این بیگانه غولان گرچه　　آدمی کو تا بدفع غول لاحولی برآید
ای که گفتی دوش ایرانی بویرانی است بهر　　اجنبی باید در ایران راه آبادی نماید
برگشا چشم حقیقت بین تو عصر پهلوی را　　تا بچشم و سر ببینی آنچه در خاطر نشاید
از دبستان طبیعت بین بیاموز فرزند ایران　　گرچه نادر اتفاق افتد چنین پروین گراید

مادر ایران ستردن نیست صد بار آزمودی — گر برای دفع ضحاک ستمگر کاوه زاید
کشور از بی لشکری گردوش رفت از دست اینک — لشکرآرا مرد باید کز قدرتش کشور گشاید
ای امیر عدل آزادی خدیو ظلم — ایکه دست قفلهای بسته را صد بند گشاید
چونکه با تک کام عزم آزاد کردی مملکت را — کام دیگر هم که آبادی بآزادی فزاید

گفته یکی از شعراء هدیه عاشق

شنیدم عاشقی هجران کشیده — شراب از ساغر حرمان چشیده
دمی دادش کنار دجله دست — که با معشوقه پیش پای بنشست
هوا خوش بود و خاک از سبزه خرم — خموش از آب شادی آتش غم
صفا باده صبا ساقی جهان مست — وز این می جلوه دیوانه چنان مست
در این سرسبز گلشن آن گل ناز — چو نرگس با تماشا بود دمساز
ولی عاشق ز هستی بیخبر بود — بمنظورش گذرگاه نظر بود
سراپا چشم و چشم آئینه کردار — نمایانش بجانانه پا و سربار
قضا را در میان دجله آب — گلی پیدا شد آتش رنگ و شاداب
گل ساحل نشین آن سو نظر کرد — تمنای گل دریا گذر کرد
هوس از دل برفت برزبانش — دل آگه بازگشت مهربانش
شناگر شد چو بط در موج طوفان — سردار سر خطیط و اوج طوفان
ربود آن گل ز دست موج گرداب — ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
چو می سرمست پا دریا خالش — چنین گفت و ز سر بگذشت آبش
بجا داین گل سرو قبا پوش — مکن گم کرده خود را فراموش

معاصرات

دوش افروخته رخ از می و نو کرده پرش — از ترحم نظری کرد سوی کشته خویش
گفتمش از چه طرف سر زده خورشید مگر — کامدی بر سرم ای سنگدل کافرکیش
لب گرخنده همی گفت که من خورشیدم — نه عجب تابم اگر بر سر شاه و درویش
به غنیمت شمر این دم که بدست آمده‌ام — باده پیش آر و تو بگذار سخن از کم و بیش
بی تزویر و ریا تازه مسلمان شده — عاشق آنست که دل برکند از ملت و کیش
گفتم ای عمر گرانمایه که باز آمده — کی گمان داشتم از طالع برگشته خویش
کاش تا صبح قیامت نشود شام صبح — تا شبی روز کنم با تو بکام دل ریش
کار من ساخت زیکبوسه لب نوشینش — گرچه خوردم ز غم هجر هزاران نیش
خاست از جای قیامت ز قیامش برخاست — رفت بگذاشت مرا با دل خونین و پریش

حکایت

پابرهنه عربی صحرائی — بادیه سیرکن هرجائی
شهر نادیده و ناکرده سفر — بجز از شهر دمش خبری
بود بی بهره که آن اعرابی — وادی بی علفی بی آبی
آبش افتاده ز آبادی دور — آنهم اندر دشت شار شور
نان جو گاه بحرمت بیند — شوره از شاخه حنظل چیند
شامش از روز بتر روز از شام — از پی کار شتر کام
ناگهان بر لب آبی برسید — آب شیرین گل آلود دید
مترنم شد و آمد بطرب — کفی از آب بنوشید عرب
که مگر ما معین است این آب — یا که سیراب ز تسنیم سحاب
آب اینگونه لطیف و شیرین — عسل و شیر نگو باشد این
گفت دوراست ز انصاف و صواب — که بخلیفه کرد ارمغان آب
مشک پر آب گل آلود نمود — رو بدرگاه خلیفه بنمود
باد و صد بیم و هزاران امید — مشک بردوش به بغداد رسید
شام ناخورده و ناکرده چاشت — آب را نزد خلیفه بگذاشت
گفت زان ملح و قصه بتید — هدیه من به از آن بگزید

شد از این هدیه خلیفه دلشاد — سیم و زر در عوض آبش داد
گفت او را ز یکی ره ببرید — که نگردد ز رهش دجله پدید
دجله را اگر نگرد صاف زلال — منفعل گردد از دیدن آن
رسم مردان بزرگ این بوده — معدلت پروری آئین بوده

از عرفانست

چشم مست تو عجب حال غریبی دارد — بهر دل بردنم اصرار عجیبی دارد
تو به یک غمزه دل از عارف عامی ببری — چشم شوخ تو عجب مکر و فریبی دارد
گرنه ترسا شده‌ای بت من از چه سبب — مصحف روی تو از موی صلیبی دارد
من چه گل چاک زدم پیرهن از دست فراق — عجب از بلبل شیدا که شکیبی دارد
چشم بیمار تو بر درد حکیم افزودست — چون مسیحای لبت گرچه طبیبی دارد
پاک از مکر و جفاهای رقیبش نبود — هر که یک یار وفادار حبیبی دارد
چنگ بر دل نزند نغمه بلبل نشود — زاغ در باغ اگر چند نقیبی دارد

یکی از عرفا در قسمت قصر الدشت

دوش در مسجد ز هر جانب بساط سور بود — هرطرف سازونوا و بربط و تنبور بود
طرف باغستان ز تیغ ابروی ماهان است — این دل پرحسرت من لانه زنبور بود
هرطرف آتش رخی در جلوه با صد آب و تاب — دل چو موسی وادی زرکنده کوه طور بود
هر که را دیدم کنار جوی کیفی کوک داشت — هر که دارای متاعی تو دوش حور بود
راستی باده بدین دقت هر کس مست — الاله در حقیقت یک بیابان حور بود
غلغله بر پا به بستان بود از نغمات شهر — هر بلورین پیکری با ساغر بلور بود

برد از دست من بیدل دل و آرام صبر — آن پری روئی که چشمش زاغ و زلفش بور بود
زیر هر سبزه درختی دل مدیده عاشقی — از فراق دلبر خود واله و مخمور بود
بر فلک بد از صدای ساز در بیگاه طنبور — راست او را همایون و نوا و شور بود
هر که یاری در کنارش داشت غیر از این حقیر — این حکایت آخر از رحم و مروت دور بود

از مؤید تابگی است

چه سالها که مرا در فراق یار گذشت — چه روزها که بمن چون شبان تار گذشت
دریغ و حسرت مرغی که از جفای خزان — گلی چو رفت کند شکوه بهار گذشت
زبسکه عمر سپردم بانتظار وصال — تمام مدت عمرم بانتظار گذشت
به بیقراری و دلخستگی و ناکامی — همه زمان جوانی بدین قرار گذشت
هزار شکر که این عمر پر ز محنت و رنج — گذشت گرچه بسی تلخ و ناگوار گذشت
غنایتی که دل از دستم اختیار ربود — حمایتی که دگر کار من ز کار گذشت
زمن گذشت برای رقیب در عجبم — که گل چگونه ز بلبل برای خار گذشت
ببوسش چشم تو از روزگار بدعهدیش — که تا بهم بزنی چشم روزگار گذشت

غزل دیگر

تا ملخ روی بدین صفحه و سامان دارد — زارع غمزده را بی سرو سامان دارد
تا شده جو هوا عرصه جولان ملخ — عالمی را همه سرگردان دارد
رنگ صحراست مگر در طیران آمده است — کز سما تا بزمین عرصه جولان دارد
هرکجا روی نهد این سپه چنگیز نسب — نوبهار همه را رو بزمستان دارد
هرطرف روی نهد از نفسان میسوزد — گوئیا این حشره آتش سوزان دارد

هرکجا میگرم جیلقهٔ ماتم زده‌اند   هرکسی میگرم سینه نالان دارد
از سما تا بزمین یکسره گردیده ملخ   چرخ گوئی ز ملخ برفی و باران دارد
روی خورشید بپوشیده ملخ در ظل   نان مگو روی کره بعوض نالان دارد
قصه نوح ز باران ملخ ظاهر شد   گوئیا دهر ز نو وعده طوفان دارد
زارع غمزده از خون دل و اشک بصر   جیب و دامان و بغل عرصه جولان دارد
ای صبا جانب مالیه نما رو گذار   گوی بر خیز ملخ بین که چه طغیان دارد
با انابه سوی درگاه خدا باید شد   تا بدانی چه اثر دیده گریان دارد
اسکه گویند اثر شد ز دعا هست خطا   درد در نزد طبیب آر که درمان دارد

این غزل از گلشن است

زبسکه چشم تو مردم فریب و محتال است   هزار چشم چو چشم منش بدنبال است
بغیر وصل توام نیست آرزوئی لیک   مرا همیشه فلک برخلاف امال است
کجا بمن وصل تو دسترس دارد   کسی که چون من بیچاره تیره احوال است
زعزم خویش بر جان تو منصرف نشوم   اگرچه در ره عشقت هزار اشکال است
برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی   که در نظام طبیعت ضعیف پامال است
بگیر دفتر کردار مردمان بزرگ   که عزو جاه نصیب رجال فعال است
گذشت دوره سلطان حیش و لشادم   که روزگار بعکس مرام جهال است

منیره خانم فرخنده پی

هرکس که گفت عشق دروغ و فریب است   از عالم حقیقت و عشق او خبر نداشت
در زیر تو حقیقت و عشق است زندگی   بی نور عشق زندگی ما ثمر نداشت

عاشق همه حقیقت پاکی طلب کند   آنکو که بود خائن عشقی بسر نداشت
هرکس که گفت عشق نباشد در این جهان   باشد چنین که بدنوری ثمر نداشت
جز در درون پاک دلان نیست جای عشق   در قلب تیره تابش سوزش اثر نداشت
گفت آن کسی که عشق نباشد بجز هوس   فهم و کیاست و دل صافی مگر نداشت
فرق است بین عشق حقیقت عزیزمن   مردی که فهم فرق زین دو نداند مگر نداشت

غزل از یادی است

نگار چهره خود در نقاب میخواهد   سیاه روزی ما از نقاب میخواهد
خراب نرگس مخمور خود کند از می   برای آنکه دل ما خراب میخواهد
زند ز مروحه تا رباد برد دل من   ز بهر آنکه دل ما کباب میخواهد
به دست اگر دل ما آورد نه رحم بما است   ز دست خود کف و ناخن خضاب میخواهد
بزلف تاب دهد بی که تاب ما ببرد   ز بهر بند دل من طناب میخواهد
فریب تربیت باغبان مخور ای گل   که آب میدهد اما گلاب میخواهد
نه کس بکس نرسد جز بفکر عوض   زمین بخار چو بخشد سحاب میخواهد
براکند فلک از کف بجرم نوسم صبح   ولیک در عوضش آفتاب میخواهد
ترا نخست اگر کس بمود ای بابا   سلامی از کندت ز اجواب میخواهد

غزل

منم که جز در میخانه ام پناهی نیست   بغیر پیر مغان ام دلیل راهی نیست
بملک فقر و قناعت از آن خوشم که ملک   بزیر امر و زیری و حکم شاهی نیست
بتاج نیست بهر اهل معرفت محتاج   که به ز بی کلهی در جهان کلاهی نیست

اگر ز گفته پذیرائی از طریق طلب   درست رفته ای سالک اشتباهی نیست
گر از حوادث ایام ایمنی خواهی   بغیر صفا اهل صفا پناهی نیست
گناه چشم تو دارد که میبرد دل من   وگرنه دیدن و دل باختن گناهی نیست

این غزل از عباس فرات است

از وفا سوی من آن زیبا نگار آید نیاید   از طریق مهرکان دمساز خار آید نیاید
ایندل آشفته خون شد از غم هجرش حریفان   بعد از این در راه عشق ایندل بکار آید نیاید
آن شه خوبان باین بی خانمان سازد نسازد   پادشاهی باگدائی سازگار آید نیاید
سوی این ازرده جان ور گذر افتد نیفتد   وین دل غمگین برون از انتظار آید نیاید
بهرهٔ ما را از این کام و دهان باشد نباشد   بر مراد خود دل امیدوار آید نیاید
با هزاران چشم بد اندر کمین ما است گردون   در شب وصل این چنین شب پایدار آید نیاید

یکی از شعرا است

عاشق دلشده شیدائی   بود عاشق به رخ زیبائی
نه شبش شب بدو نی روزش روز   پیکرش سوخته جانش پرسوز
ناله و آه فغان کارش بود   مدتی بود گرفتارش بود
هرچه معشوقه باو میفرمود   عاشق آن راه بجان می پیمود
هیچ باکش نه ز تیر و نی تیغ   جان ز معشوقه نمیداشت دریغ
بود معشوقه او سنگین دل   وز گرفتاری عاشق غافل
جان عاشق ز وی اندر تب و تاب   او بفکر خود و تفریح شراب
عاشق ار می نبدیدش روزی   داشت آن روز ز غم جان سوزی

وان ستمگر نه بدین فکر و خیال   که بود عاشق مسکین پامال
وای حالت آن عاشق زار   که بود دلبر او بد رفتار
روز و شب خون جگر خواهد خورد   یا کشد خویش و یا خواهد مرد
روزی آن عاشق از راه وفا   گفت کای دلبر پر جور و جفا
من بجان عاشق و پامال توام   بلبل بسته پر و بال توام
ای بقربان تنت جان و تنم   با تو ایمان بصداقت که منم
خواهم ای جان ز ره مهر و وفا   کم کنی بر من بیچاره جفا
نشوی یار رجنه با من زار   تو ز من یار مرا تو پندار
جان من همسر اغیار مشو   یار با مردم بیعار مشو
کرد معشوقه بعاشق نظری   با دو صد عشوه تکان داد سری
گفت کای عاشق بی دانش و هوش   این سخن ترک کن و باش خموش
من بغیر از تو ندارم یاری   جز ترا کس نشوم دلداری
مرگ من با تو خوابم با تست   عشق بازی و شرابم با تست
عاشق از این سخنان شد دلشاد   دل و جان پیش بمعشوق بداد
عاشقان شاد دل و یکرنگند   زین سبب روز و شبان دلتنگند
بس که عشق و عصبیت جون کرد   صد چو فرهاد غریق خون کرد
از قضا یک شبی آن عاشق زار   دید معشوقه خود با اغیار
غیرت عاشق بیچاره نخفت   دق گرفته بگلو هیچ نگفت
زانوانش شد از آن دیدن سست   همه رگهای روانش بگسست

دست بگذاشت بروی دل خویش   روی بنهاد بسر منزل خویش
رفت در حجره و در بر خود بست   خنجری داشت گرفت اندر دست
سینه و دل زد از آن حسرت چاک   غرقه در خون شد و افتاد بخاک
این سخن گفت در آن حال که بود   کای ز دستت شده بر خون آلود
رنجی گر چه بناحق خوردم   حق نگهدار تو من ممنونم
لیک با هر که چنین کار مکن   کس چو من خوار و گرفتار مکن

از آقای عبرت است

در طلب سالک ره تا بلبش جان نرسد   زهد از خطر راه و بجانان نرسد
آخر این مرحله عشق به پایان نیست   سالک راه بدین مرحله آسان نرسد
ما برفتیم در این ره دو قدم بیش نبود   تا نگوئی که ره عشق به پایان نرسد
درد عشق از همه آفات مرا سهم دل است   دارم امید که این درد بدرمان نرسد
بملک بهره ندادند چو از دولت عشق   لاجرم از شرف قدر بانسان نرسد
گشته گر زیر و زبر خانقه شیخ ریا   بخرابات مغان آفت دوران نرسد
آنکه بی پا و سرانند گدایان درش   دست هر بی سر و پائیش بدامان نرسد
زینهار ار که نخواهد رسدش کرسیتی   دست درویش چو بر دامن سلطان نرسد
آن توانگر بود از نعمت فردا محروم   گر دمی امروز به بیچاره احسان نرسد

این مخمس از آقای عبرت است

هرگز نرود زیاد مادر   امید که باد شاد مادر
غمگین بجهان مباد مادر   گوید مرا چه زاد مادر

پستان بدهن گرفتن آموخت

پرورد مرا همی بدامن   هردم برمن گزید مأمن
کیفر دهدش خدای ذوالمن   شبها بر گاهواره من
بیدار نشست و خفتن آموخت

بس رنج که اندرین سرا برد   بس رنج که از ره وفا برد
در باغ شعف بسی مرا برد   دستم بگرفت پا بپا برد
تا شیوه راه رفتن آموخت

بنمود بسی برم نشیمن   جز در بر من نکرد مأمن
از لطف یگانه حق ذوالمن   لب خند نهاد بر لب من
تا غنچه گل شکفتن آموخت

از مهر و وفاش شادمانم   تا زنده من اندرین جهانم
هردم سخن از وفاش رانم   یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت

پیوسته تو دوست داردش دوست   مادر با مهر و لطف نیکوست
محبوب به عالم او از این روست   پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

از صائب است

نه گل نه لاله در این خارزار میماند   نه زندگی به نسیم بهار میماند
مآل خنده بود گریه پشیمانی   گلاب تلخ ز گل یادگار میماند

اگر شهید باین تیغ کوه شد فرهاد   که لاله اش به چراغ مزار میماند
مه تمام هلال و هلال شد مه بدر   بیک قرار که در روزگار میماند

از صفی علیشاه است

دلبر امروز کمر بست و بقامت برخاست   مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
سرو بنشست دگر گرچه بگل رفت بشرم   بتماشای تو ز آن قدم که بقامت برخاست
شمع را از غم عشقت زبان گفت که سوخت   بر سرش شعله غیرت بغرامت برخاست
این از فتنه ایام نگشت آنکه بخواب   چشم مخمور تو را دید و سلامت برخاست
آنکه در حسن تو شد غافل و دل باخت بگل   در چمن ناله بلبل بندامت برخاست
باده نوشان همه از لعل تو رفتند ز هوش   زان لبان عیسی مریم بکرامت برخاست

از کمال الدین اصفهانی است

زانشب که با تو دست در آغوش کرده ام   یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام
هرچه آن نه عشق تست ببازی شمرده ام   هرچه آن نه یاد تست فراموش کرده ام
در چشم من شده است یکی دانه گهر   هر نکته که از دهنت گوش کرده ام
بر چرخ میرسید خروش از دل فراق   او را بوعده های تو خاموش کرده ام

از مشتاق است

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا   کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
چه شد از باد صبا رنگ گل آن گلبن یار   که از او نیست بجز دامن پر خار مرا
منهم از رونق جنس هنر آفت زده   که زد آتش بدکان گرمی بازار مرا
کو بر جانب گلشن قفسم ای صیاد   بس بود ناله ز حسرت گلزار مرا

رباعیات باباطاهر همدانی

تن رحمت کشی ویرم خدایا   دل حسرت کشی ویرم خدایا
ز شوق مسکن و داد غریبی   بسینه آتشلی ویرم خدایا
بی ته یارب به بستان گل مرویا
اگر رویه گسش هرگز مبویا

بی ته هرکس بخنده لب گشایه   رخش از خون دل هرگز مشویا
به بندم شال و میپوشم قدک را   بنازم گردش چرخ فلک را
بگردم آب دریاها سراسر
بشویم هر دو دست بی نمکرا

توکه ناخوانده علم سموات   توکه نابرده ره در خرابات
توکه سود و زیان خود ندانی   بیاران کی رسی هیهات هیهات
اگر دل دلبره دلبر کدام است
وگر دلبر دل و دل را چه نام است

دل و دلبر بهم آمیته وینم   ندونم دل که و دلبر کدام است
شب تاریک و سنگستان و شوم مست   قدح از دست مو افتاد و نشکست
نگه دارنده اش نیکو نگه داشت
وگرنه صد قدح نفتاده بشکست

عزیزا کاسه چشمم سرایت   میان هر دو چشمم جای پایت
از آن ترسم که غافل پا نهی باز   نشیند خار مژگانم بپایت

بود درد مو و درمونم از دوست بود وصل مو و هجرونم از دوست
اگر قصابم از تن واکرد پوست جدا هرگز نگرده جونم از دوست

ته دوری از برم دل در برم نیست
هوای دیگران اندر سرم نیست

بجان دلبرم کز هر دو عالم تمنای دگر جز دلبرم نیست
بهار آمد بصحرا و در و دشت جوانی هم بهاری بود و بگذشت

سر قبر جوانان لاله رویه
دمی که مهوشان آین بگل گشت

نمی پرسی ز یار دل فکارت که واگیان گذشت باغ و بهارت
ته یاد مو در این مدت نکردی ندونم واکیا بست سروکارت

نکی برزیگری نالون در این دشت
بچشم خون بارا لاله میکشت

همی گشت و همی گفت ای دریغا که باید کشتن و هشتن در این دشت
ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

هرانکس عاشق از جان نترسد نه از کند و نه از زندان نترسد
دل عاشق بود کرک گرسنه که گرگ از هی هی چوپان نترسد

خوشا آنون که دائم هم نشینند
همیشه با دل خرم نشینند

بود این رسم عشق و عشقبازی که گستاخانه آیند و تو بینند

خوشا آنون که از پا سر ندونند
میان شعله خشک و تر ندونند

کنشت و کعبه و بتخانه و دیر سرائی خالی از دلبر ندونند
لاله کاران دگر لاله مکارید باغبانان دو دست از گل بدارید

اگر عهد گلان این بو که دیدم
بیخ گل بر کنید و خار بکارید

مکن کاری که بر پا سنگت آید جهان با این فراخی تنگت آید
چه فردا نامه خوانان نامه خوانند ترا از نامه خواندن ننگت آید

غم عشقت بیابان پرورم کرد
هوای بخت بی بال و پرم کرد

بمو گفتی صبوری کن صبوری صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد
اللهی کردن گردون شود خرد که فرزند جهان را جملگی برد

یکی نایه فلانی زنده ولی
همی گویند فلان بن فلان مرد

دگر شو شد که موجونم بسوزد گریبان تا بدامانم بسوزد
برای خاطر یک سبز رنگی همی ترسم که ایمونم بسوزد

خوشا آنون که سودای تو دیرند
که سر پیوسته در پای تو دیرند

بدل دیرم تمنای کسانی
که اندر دل تمنای تو دیرند

خوشا آنون که هر از بر ندونند نه حرفی وانویسند و نه خونند
چو مجنون رو نهند اندر بیابان در این کوها روند آهو چرونند

موکه یارم سر یاری ندارد
موکه دردم سبکباری ندارد

هنو واجن که یارت خواب نازه چنو خواب که بیداری ندارد
توام خواب در مرز کلان کرد گلم واچید و خوابم را زیان کرد

باغبان دید که مو گل دوست دیرم
هزاران خار بر گل پاسبان کرد

دلم بی وصل تو شادی مبیناد بغیر از محنت آزادی مبیناد
خراب آباد دل بی مقدم ته الهی هرگز آبادی مبیناد

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند

پریشان خاطران رفتند در خاک مرا از خاک ایشان آفریدند
الاله کوهسارام ته ئی یار بنفشه جو گذارام ته ئی یار

الاله کوهساران هفته بی
امید روزگارام ته ئی یار

فلک زار و نزارم کردی آخر جدا از گلعذارم کردی آخر

میان تخته نردم نشاندی شش و پنجی بکارم کردی آخر

نه خوان دیرم نه نان دیرم نه لنگر
مو آن رندم که نامم بی قلندر

چه روز آیه بگردم گرد کویت چه شو آیه بخشتان وانهم سر
مسلمانان سه درد آمو بیکبار غریبی و اسیری و غم یار

غریبی و اسیری بهل وابو
غم یار مشکله تا چون شود کار

جره بازی بدم رفتم به نخجیر سیه دستی زده بر بال من تیر
بوره غافل مچر در چشمه سارون هر آن غافل چره غافل خورد تیر

دلم زار و دلم زار و دلم زار
طبیبم آورید دردم کرید چار

طبیبم چون بوینه بر موی زار کره درمون دردم را بناچار
موکه سر در بیابانم شو و روز سرشک از دیده بارونم شو و روز

نه تب دیرم نه جانم میکند درد
همی دونم که نالونم شو و روز

خداوندا بفریاد دلم رس کس بیکس تو مو مانده بیکس
همه گویند طاهر کس نداره خدا یار منه چه حاجت کس

شو تار است و گرگان میزنند میش
دو زلفونت حمایل کن بوره پیش

از آن کنج لبت بوسی بمن ده   بگو راه خدا دادم بدرویش
گلی که خوم بدادم پیچ و تابش
باب دیدگان دادم آبش
بدرگاه الهی کی روا بو   گل از مو دیگری گرد گلابش
خوش آن روزی که قبرم می‌کرن تنگ   ببالین سرم خشت گل و سنگ
دو پا در گور و چول در بیابان
تنم با مار و موران می‌کند جنگ
وای آن روزی که در گورم کرن تنگ   وریژن بر سرم خار و خس و سنگ
نه پای آنکه از موران گریزم   نه دست آنکه با مارون کنم جنگ
خداوندا مو بیزارم ازین دل
شو و روزان در آزارم ازین دل
ز بس نالیدم از نالیدنم تنگ   ز مو بستان که بیزارم ازین دل
چرا آزرده حالی ایدل ایدل   مدام اندر خیالی ای دل ای دل
برو کنجی نشین شکر خدا کن
که شاید کامیابی ایدل ایدل
دلا غافل ز سبحانی چه حاصل   مطیع نفس شیطانی چه حاصل
بود قدر تو افزون از ملایک   تو قدر خود نمیدانی چه حاصل
خدایا داد ازین دل داد ازین دل
که یکدم مو نگشتم شاد ازین دل

چه فردا داد خواهون داد خواهند   بگویم صد هزاران داد ازین دل
دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم
مو از قالوا بلی تشویش دیرم   گنه از برگ بارون بیش دیرم
اگر لا تقنطوا دستم نگیره   مو از یا ویلتا اندیش دیرم
موآن آزرده بی خانمانم
موآن محنت نصیب سخت جانم
موآن سرگشته خارم در بیابون   که هر بادی وزد پیشش دوانم
بصحرا بنگرم صحرا تو بینم   بدریا بنگرم دریا تو بینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا تو بینم
موکز سوخته دلانم چون ننالم   موکز بی حاصلانم چون ننالم
نشسته بلبلان با گل بنالند   موکه دور از گلانم چون ننالم
بوره سوته دلان گرد هم آئیم
سخن واهم کریم غم وانمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم   هر آن غمگین تریم وزنین ترائیم
موآن بحرم که در ظرف آمدستم   چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآیه
الف قدم که در الف آمدستم

موکه چون اشترم قانع بخارم   خوراکم خار و خرواری بارم
ازین جرج قلیل و بار سنگین   هنوز از روی مالک شرمسارم
غمم غم بی و غمخوار دلم غم
غمم هم مونس و یار و همدم
غمم نهله که مو تنها نشینم   مریزا بارک الله مرحبا غم
خوش آن ساعت که دیدار تو وینم   کمند عنبرین تار تو وینم
نه وینی خرمی هرگز دل من
مگر آندم که رخسار تو وینم
دلم دوراست و احوالش ندونم   کسی خواهد که پیغامش رسونم
خداوندا ز مرگم مهلتی ده   که دیداری بدیدارش رسونم
بی ته بالین سیه ماری بچشمم
بی ته روزان شو تاری بچشمم
بی ته هر که شوم سیر گلستان   گلستان سر بسر خاری بچشمم
سر کوه بلند چندان نشینم   که لاله سر در آره بو بچینم
چو لاله بی وفا بو بیوفا بو
نگار بی وفا مو چون گزینم
اگر چشمم بروزی دو ته خواهم   اگر جسمم بسوجی سوته خواهم
اگر باغم بری برچیدن گل   گل همرنگ و هم بوی تو خواهم
موکه افسرده حالم چون ننالم
شکسته پر و بالم چون ننالم

همه گویند فلانی ناله کم کن   ته آئی در خیالم چون ننالم
مو از جور بتان دل ریش دیرم
ز لاله داغ بر دل بیش دیرم
چو فردا نامه خونون نامه خونند   مو از خجلت سری در پیش گیرم
به آهی گنبد خضرا بسوجم   فلک را جمله سرتا سر بسوجم
بسوجم ار نه کارم را نساجی
چه فرمائی بساجی یا بسوجم
از آن انگشت نمای روزگارم   که دور افتاده از یار و دیارم
ندونم قصد جان کردن نباجی   بجز بر سر زدن چاره ندارم
بشو محو رخ مه پاره هستم
برور از درد غم بیچاره هستم
تو داری در مکان خود قراری   مویم که در جهان آواره هستم
بدل درد غمت باقی هنوزم   کسی واقف نبو از درد سوزم
بتو یک بلبل سوته بکلش
بسوزمو توبه کافر نسوزم
فلک گر بشنود آه فغانم   بهر گردش زند آتش بجانم
یک عمری بگذرانم با غم و درد   بکام دل نگردد آسمانم
ندونی ای فلک که مستمندم
وامو بپر بده مکه دردمندم

بیک گردش که میکردی تو بینی
چه رشته مو بپامانت ببندم

عزیزان ما گرفتار دو دردیم — یکی بدبختی و دیگر که فردیم
نصیب ما بتو که مو ته وینم — جمالت یک نظر نادیده مردیم

گلستان جای تو ای نازنینم
مو در گلخن بجا کتر نشینم

چه در گلشن چه در گلخن چه صحرا — چه دیده واکرم جز تو نینم
شوان استارگان یک یک شمارم — بوه نیمه شو آن گوش واته دارم

پس از نیمه شوان که تو نیائی
بوران اشک از دیده ببارم

زعشقت آتشی در بوته دیرم — در آن آتش دل و جان سوته دیرم
سگت گر پا نهد بر چشم ایدوست — بمژگان خاک راهش روته دیرم

هزاران غم بدل اندوته دیرم
بسینه آتشی افروته دیرم

بیک آه سحرگاه از دل تنگ — هزاران مدعی را سوته دیرم
غم عالم همه کردی ببارم — مگر مو لوک مست سر قطارم

مهارم کردی و دادی بناکس
فزونی هر زمان باری ببارم

دلا بی تو موز زارو نا توانم — جگر پر خار و پرخون دیدگانم

همان وستان که واتو بی بگردن — کنونش چون مگس بر سر زنانم

هزاران ملک دنیا گر بدارم
هزاران ملک عقبی گر بدارم

بوره تو دلبرم تا با ته وازم — که بی روی ته دلبرم تا ته وازم

سر کوی تو تا چند آیم و شم
ز وصلت بی نوا چند آیم و شم

سر کویت برای دیدن تو — نترسی از خدا چند آیم و شم
شوی نالم شوی شبگیر نالم — ز دست یار بی تدبیر نالم

گهی همچون پلنگ تیر خورده
گهی چون شیر در زنجیر نالم

فلک برهم زدی آخر اساسم — زدی بر جمره هیلی لباسم
اگر داری برات قصد جانم — بکن آخر از این دنیا اساسم

موکه مست از می انگور باشم
چرا از نازنینان دور باشم

موکه از آتشت دوری نونیم — چرا از دور محنت کور باشم
الهی دشمنت را خسته وینم — بسینه اش خنجری تا دسته وینم

سر شو آیم احوالش بپرسم
سحر آیم مزارش بسته وینم

اگر مستان مستیم از تو ایمان — اگر بی پا و دستیم از تو ایمان

اگر هندو اگر گبر ار مسلمان — بهر ملت که هستیم از تو ایمان

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک سرخ و رنگ زرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری — بیا بر جان غم پرورد من بین
ز دست موکشیدی باز دامان — ز کردارت بنی یک جو پشیمان

روم آخر بدامانی زنم دست
که تا از وی رسد کارم بسامان

دلم تنگ و ندانم صبر کردن — ز دل تنگی بوم راضی بمردن
ز شرم روی ته مو در حجابم — ندانم عرض حالم واکه کردن

انکه بی خان و بی مانم منم من
انکه برکنده [illegible] شامان منم من

انکه شامان مانده می کره روز — انکه روزش چه شامان منم من
سری دارم که سامانش نبی بو — غمی دارم که پایانش نبی بو

اگر باور نداری سوی من آی
بوین دردی که درمانش نبی بو

بواتند که جانانم توئی تو — بسلطان عرب جانم توئی تو
نی دونم که چونم یا که چندم — همی دونم که درمانم توئی تو
شوی نبود که دل پرغم نبی بو — زانکه دلبردمی همدم نبی بو
هزاران رحمت حق باد بر غم — زمانی از دل موکم نبی بو

از مشتاق است

بهر پرسیدنم ای مایه ناز آمدهٔ — بنده امت من چه عجب بنده نواز آمدهٔ
تا بگنجشک دل ما چه رسد آه که تو — مژه گیرنده تر از چنگل باز آمدهٔ
سرو من این قدر این سرکشی ناز چرا — گر بدلجوئی ارباب نیاز آمدهٔ
چه بجا از من غارت زده مانده است که تو — رفته دین دلم برده و باز آمدهٔ
چه غم از هجر و نیاز منت ای سرو روان — که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمدهٔ
آشکارا نشود چون ز دلم سر غمت — که در این خانه بجا سوسی راز آمدهٔ
نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن باز — که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمدهٔ
ز آتش عشق سرد لاف خلاصت ساقی — تو که در بوته محنت بگداز آمدهٔ

از حبیبی است

آنان که گل ز گلشن وصل تو چیده اند — انصاف میدهم که بمطلب رسیده اند
از عاشقان خویش غزالان مشکری — چون آهوان وحشی ز آدم رمیده اند
طناز ها بسر چو بر مند رخت باز — پیراهن صبوری ما را دریده اند
بی بهره اند جن و ملک از مقام عشق — این جامه را بقامت انسان بریده اند
قربان زور و بازوی قومی که دست و دل — از جان بریده اند و بجانان رسیده اند
مرغان دل ز دام تن اندر هوای دوست — بی بال و پر بروضه رضوان پریده اند
خون میرود ز چشم من امروز جای اشک — لعل ترا مگر شب دوشین مکیده اند
نشنیده اند حرف کسی را بروزگار — آنان که از دهان تو حرفی شنیده اند

از ذره شیرازی است

از چه ای شوخ نمیپرسی از آه دل من   ستم از حد چه بری چیست گناه دل من
نرم شد صخره و صما و ندارد پروا   دل سخت تو ز احوال تباه دل من
ناله و آه فغان دارد و فریاد و خروش   ای شه حسن حذر کن ز سپاه دل من
زلف بر باد دهی میدهم غافل از آن   که جز از جای دیگر نیست پناه دل من

از مرحوم فرصت الدوله است

نگار من که رخش همچو پوست کنده هلوست   از آن هلوی مرا آرزوی شفتالوست
سرشکم از بصر آید برنگ آب انار   عجب مدار که خونین رخم برنگ هلوست
تنی که گوئی ز نخدان او به ازیبست   مرا ز حسرت آن گونهٔ چو زرد آلوست
فتاده است چو نارنجم آتشی در جان   در آرزوی دو پستان او که چون لیموست
گهی بگریه دو چشمم بیاد بادامش   گهی بخنده لبانم ز شوق پسته اوست
ز پرده عنبی غوره چون بیفشارم   که دلبرت ترش روی و لعبتی بدخوست
کنده چو خربزه ام گر که پاره پاره خوش است   وگر که پوست کنم پوست چون خیار نکوست

از مرحوم فرصت الدوله

بر درش حلقه زدم از سر درد   گفت بیهوده مکوب آهن سرد
گفتم اندر ره وصلم پویان   گفت از این راه که داری برگرد
گفتم این ره که بسر خواهد برد   گفت آن کس که بخون دل تر کرد
گفتم از درد دوا میطلبم   گفت رو رو تو نه صاحب درد
گفتمش عاشق بیمار توام   گفت کو سرخی اشک و رخ زرد
گفتم آخر ز غمت خواهم مرد   گفت از مرگ نیندیشد مرد

گفتم از خاک کیم برگیرے   گفت آنکه که شود خاک تو گرد

از مرحوم فرصت الدوله است

آن ماه که در حمام دیدی تن سیمینش   گردید دلم پابست در طره پرچینش
از دلو چو آب افشاند بر فرق عیان گردید   از ظلمت چون خورشید صد خرمن پروینش
دلاک ز برگ گل گو کیسه کشد بر او   ترسم که شود مجروح اندام چو نسرینش
گوئی که بمشک تر آمیخته شد کافور   صابون چو بیالودند بر طره مشکینش
گوئی که سبو هانم آن دل شده مسکین   باسنگ چو میسودند آن پای نگارینش

از مرحوم مغفور است

ایکه از بیم رقیبان بدرت یار ندارم   رحمی آخر که بجز حسرت دیدار ندارم
بار ها بار بدبار تو دارند رقیبان   مگذ بار رت برم ای یار چرا بار ندارم
باغبان راه بگلچین بدهد آه از من مسکین   که تماشائیم و راه بگلزار ندارم
یار اگر دوست شود نیست مرا بیم ز دشمن   گلم از دوست دهد هیچ غم از خار ندارم

از المرحوم است

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم   آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند   از سر زلف تو چون یک دو حکایت کردم
گفتم از سر دهانت سخنی با دل تنگ   کشف این معنی نازک بکنایت کردم
قصه روز قیامت همگی آمده است   وصفی از قد بلندت چه روایت کردم

از مرحوم مغفور است

گفتم از پا گر در افتم دوست باشد دستگیرم   دوست کو کز پا فتادم دوست گر صد بار کرم

دل بریدم از تو ایجان در گذشتم از تو ایدل   در تماشا بقدم یار از دل و جان ناگزیرم
باز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد   هم بجان مشتاق تیغم هم بدل آماج تیرم
ای که گفتی دل از او برگیر و بگذر از خیالش   حاش لله کی رود نقش جمالت از ضمیرم
من نه پیر سال و ماهم گر سفیدم موی پیری   حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم
خواستم از روی نظر برگیرم از جوری که دیدم   گفت منظورت که باشد نیست در کیتی نظیرم

ایضاً از مرحوم فرصت الدوله است

باشد از لعل تو یکبوسه تمنای دلم   میکشم خجلت از این خواهش بیجای دلم
نکند چاره سودا زدگان را زنجیر   زانکه افزون شده از زلف تو سودای دلم
در کفش از مژه تیر است و کمان از ابرو   ترک چشمت صنما از پی یغمای دلم
من بیدل ز سر کوی تو رفتن هیهات   که سر کوی تو شد منزل و ماوای دلم
قدمی از سر کویت نتواند برداشت   گر غم عشق تو جاری شده در پای دلم
آب چشمم نشود هیچ کم از ابر اشک   دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم

ایضاً از آنمرحوم است

سجده گه روی تو چون زلف تو شد ایمنم   همچو هندو شده خورشید پرستی دینم
تلخم از سخن تلخ تو ابروی ترش   زانکه شور است لب از آن و من شیرینم
در خلاصی من از عشق تو خلقی بدعا   متفق گشته و غافل که بود نفرینم
روزی آورده عرق روی تو و دیدم از رو   نگران شب همه شب سوی مه و پروینم
سر به بالین نهم ای کاش شبی تا که مگر   خواب بینم که نهی پای بسر بالینم
عاشق روی تو شد آتش بیچاره   روی خود را بنما تا شود دوشها مگینم

از مشتاق است

چون نخواهی نعمتی کردن نگهداری من   چیست سعی اینقدر از بهر گرفتاری من
کرده ام خوی بدردت چه کشم بار طبیب   سختی کو نبود از پی بیماری من
ناله ام از غم محرومی رهزن باشد   ورنه کس نیست در این ره بسبکباری من
من رنجور در این ره چو نخواهم جان برد   کو کسی را نبود فکر پرستاری من
به از این باش بمن گر بودت بنده هزار   که تو یک بنده نداری بوفاداری من
ناله زار من ای باد بگوشش برسان   ترسم آزرده شود خاطرش از زاری من

از مرحوم فرصت الدوله است

نیست چون دست رسی تا رخ زیبات ببوسم   میشوم در گذرت خاک که پایات ببوسم
ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر   بگذاری اگر آن لعل شکرخات ببوسم
همچو نرگس بکف آرم زر و سیم از من مسکین   سیدهم تا بعوض آن نرگس شهلات ببوسم
هفته ها گفته ام ای ماه که چون سال شود   عید را گر ده بهانه رخ زیبات ببوسم
بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعده فردا   کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم
گفته بودی که دهد بوسه بیک عضو بقربت   جان فدای تو بهل تا همه اعضات ببوسم

فرصت الدوله

ما که در سلسله زلف تو آویخته ایم   رشته مهر ز هر سلسله بگسیخته ایم
موی ما گشت بخاک سر کوی تو سفید   این چه خاکیست که ما بر سر خود ریخته ایم
ما روی صبر و شکیبائی یاران شکست   که بسر پنجه عشق تو در آویخته ایم
بملاحت شده شهره و شیرین سخنی   بسکه شور از لب شیرین تو انگیخته ایم

پای بر دیده ما گر بگذاری بینی   چه گهرها به نثار قدمت ریخته‌ایم
دل ما خون شد از حسرت لعلت ورنه   آب چشم از چه بخوناب دل آمیخته‌ایم

از فرصت الدوله است

چنان اسیر غم عشق آن نگار جهانم   که نیست هیچ خبر از جهان و هر چه در آنم
اسیر آن خم مویم امیر مروی زمینم   گدای آن سر کویم خدیو ملک جهانم
شبی بکلبه ام آمد گرفت مژده چو از رخ   بیک نظاره ز کف برد صبر و تاب و توانم
نشست در برم از قهر گشت زهره عقلم   بنای حالت بی رقص کرد غارت جانم
بدلفریب نگاهش ز دست شد همه هوشم   بدلپذیر کلامش ز کار رفت زبانم
ز فرط شوق وصالش من آنچنان شدم گریان   که آب دیده گرفت از کنار تا بمیانم

از فرصت الدوله است

زلف چون دوش رها تا بسر دوش مکن   ای مه امروز پریشانم چون دوش مکن
ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز   این همه با من بدست در آغوش مکن
ایدل از چنگ غم آن بت چنگی بگذر   خشک سان در غم او اینهمه اخروش مکن
مست مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی   بیش از این زهر بجام من مدهوش مکن
گوهر اشک مرا بین و ز چشم میفکن   سخن مدعیان را گهر گوش مکن
عهد کردی که کشی فرصت خود را روزی   فرصت ار یافتی آن عهد فراموش مکن

فرصت الدوله

با همه دلبرای ز آدمیان گشته بری   آدمیزاده نه خود ملکی یا که بری
گر بدین ساق در آئی بچمن جلوه کنان   نیست شایسته که طاوس کند جلوه گری

تو بدین کوه سرین بر زده دامان بکمر   شو خرامان که ز رفتار رفتد کبک دری
کوه با موی میان میکشد و من بعجب   که چنین کوه کنی از چه نگشته کمری
از لبت همچو مگس دل شکری کرده هوس   کام ده زان لب شیرین و مکن دل شکری

از وحشی کرمانی است

بمجنون گفت روزی عیبجوئی   که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست   بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت   در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیده مجنون نشینی   بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو قد میبینی و من جلوه ناز   تو چشم و من نگاه ناوک انداز
تو مو میبینی و من پیچش مو   تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و من دل که چونست   دل مجنون ز شکر خنده خونست
اگر میبود لیلی بد نمی بود   ترا بد گفتن او حد نمیبود

از انیسی است

نشیمن کرد شهبازی بسروی   که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیاد   گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند   بر و پیچید از نو رشته چند
بر آن شد تا مگر گشاید آن تار   که هم بر گردنش پیچید زان بار
بر آورد آهی از جان غم اندوز   که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد   شدم آخر اسیر صید صیاد

گر این فکرم بخاطر نقش می‌بست   که صیاد دگر صیاد را هست
قدم تنها دمی هرگز در این باغ   بیاد صید دل را کردمی داغ

از مکتبی است

روزی گله غرق کرده در خون   پیش گله بان دوید مجنون
گفت ای گله ار صلای جودت   جاوید بمانده در سجودت
گرگ از ترسی ار بدیت گشت   دندانش بگله کند در دشت
یکشب تن من بکش تو در پوست   با این گله ام ببر سوی دشت
شاید که به بینمش چو خندان   آید بمیان گوسفندان
باشد که چو گوسفند وارم   در مطبخ کوا کشند زارم
چون گفته او شبان نیوشید   بیچاره شد و بچاره کوشید
یکشام تنش کشید در پوست   تا سر گله شد بکلبه دوست
میرفت چو گوسفند بریان   خونابه چکان ز چشم گریان
میگشت بگرد خیمه دوست   چون طبل فغان کشید از پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه   ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چو پوستم خوش آید   گرگ از گله تو ام رباید
قربانم اگر کنی ز رحم   در پوست ز خرمی نگنجم
لیلی بدرون خیمه دلتنگ   در نیل غمش شب سیه رنگ
بودش ز ملازمان محرم   طفلی ز نجوبیان عالم
بنهاده بر آن نگار موزون   مجنون لقبش نهاده مجنون

آن شب ز نشاط روی دلدار   مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار بشنید   نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست ره کرد   آن دود درونش از سینه ره کرد
وانگاه بناله شغفناک   افتاد و بهی طپید در خاک
قصاب دوید و تیغ و ساطور   سوهان زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت   بزغاله گرگ برده را یافت
گفتا سده گوسفند بیمار   من چاره شناسمش به تیمار
وانگاه ز خانه برد مجنون   آورد تنش ز پوست بیرون

این غزل از مظفر است

نبرد از غم عشقت همه شب خواب مرا   ترسم این گریه شود سیل و برد آب مرا
آتش دوریم اندر تب و تاب افکنده است   رحمی ای دوست که دیگر نبود تاب مرا
من بیخود نه بخود میروم اندر ظلمت   چکنم میکشد آن زلف چو قلاب مرا
گر چه شیخم ولی ای شوخ بیک ساغر می   میتوانی که دگر باره کنی شاب مرا
سخن تلخ بگو زان لب شیرین و بپرس   زانکه خوشتر بود از شربت جلاب مرا
گاه با من بسر صلحی و که بر سر جنگ   امتحان میکنی ای دوست ز هر باب مرا

ایضاً

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه گاهی   تا مگر از قلب سوزان بر نیاید تیر آهی
آفتابا از عطوفت بخش بر جانها فروغی   پادشاها از ترحم کن بدرویشان نگاهی
گر گنه باشد که مردم بر نظر بازند تو دیده   در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی

کفتم از بید از زلفت جان خود در بلایم / اشتباهی بود ولیکن بس مبارک اشتباهی
گر بجا افتند کوران عذر شان باشد ولیکن / من بچشم باز رفتم تا در افتادم بجاهی
چهره ام کاهی از آن شد کز تب عشق تو مردم / آن چنان لرزم که لرزد پیش بادی برگ کاهی
دل برفت از دستم و ترسم که در عشق تو جان هم / ترک من گوید برود چون رفیق نیم راهی
جادوئی کردند مردم تا سیه شد روزگارم / اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی

غزل دیگر

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست / دلکش تر از دیار محبت دیار نیست
آن سر که نیست در ره پاکان عشق خاک / شایسته نشیمن دامان یار نیست
منصور نیست هر که چه منصور پای دار / اندر گذشتن از سر و جان پایدار نیست
آماجگاه تیر بلا گر شود چه باک / آن سینه کاو ز ناوک عشقی فکار نیست
سوز و زیان عشق بحکم ضرورتست / ما را در این معامله سلب اختیار نیست
رو دل بعشق ده که بویرانگی کشد / شهری که در قلمرو این شهریار نیست
هرکس دلش اسیر خم زلف یار نیست / او را نبرد زنده دلان اعتبار نیست
باید بخاک راه بتان جان نثار کرد / کان بهر عاشقان بجز این افتخار نیست
در روزگار تجربه کردیم سالها / خوشتر ز می دوای غم روزگار نیست
مطرب بزن که بهر شکست سپاه غم / در عرصه زمانه به از ضرب تار نیست
بر دور جام کلک طبیعت نوشته است / می خور که دور محنت و غم پایدار نیست
هر عاقلی بمدرسه عشق پا نهاد / در باخت عقل و گفت ازین به قمار نیست
گفتی بر آستانت آیم شبی به بزم / بانه که کشتنی بتر از انتظار نیست

غزل دیگر از حافظ

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

ایضاً

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / آخر ای خام طمع این سخن از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

از حشمت زاده است

به نیم غمزه نگارا هزارها کشتی / یکی نگفت که عشاق را چرا کشتی
بیک نگاه ز چشمان مست خونریزت / هزار عاشق مسکین مبتلا کشتی
گمان مبر که همین عاشقان شهید تواند / بهوش باش که یک شهر بینوا کشتی
چو مست گشتی و تیغ ستم بکف بودت / بجای کشتن بیگانه آشنا کشتی
چگونه کشتن عشاق را کنی پنهان / ز چشم خلق که پیدا و بر ملا کشتی
چو من هلاک شدم از طبیب شهر بپرس / که درد کشت مرا یا تو بی وفا کشتی

از جواد کمپانی است

یک بوسه طلب کردم دادی و دوباره / دل میطلبد از تو که اکرامتم به
در میکده رندی که خورد درد بصافی / از زهد فروشان در دیر و حرم به
از فکر کم و بیش برنجاست توانگر / درویشی و آسودگی از بیشی و کم به
هر روزه ز گردون رسدم جور مدام / چون نیست مرادی دل بستن دم به
از عشق تو باید که شوم پاک ز هستی / در لجه غم شستن سر تا بقدم به
چون حرف زند دور بهر طور که خواهد / بستیم زبان بستن از لا و نعم به
در محکمه داوری نیک و بد خلق / انصاف تو حاکم شود و عدل حکم به
از صنعت و دین فخر بود نوع بشر را / گر این دو نباشد نه عرب نه عجم به

این غزل از قاآنی است

چه غم ز بی کلهی آسمان کلاه منست / زمین بساط و در دوشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم / نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
براه عشق نتابم سر ارادت و دست / که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست / بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند / سواد زلف بتان نامه سیاه منست
قلندرانه که مسکینم ندارم باک / از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم / کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست

این غزل از ظهراست

کرد مردی زنی و عقدی بست / با کی اول نشست و عهدی بست
که بجز او بدیگری ندهد / نگزیند طریق اهل نشست

چند روزی ازین میان بگذشت / زن بدخوی عهد را بشکست
هر کجا میرسید کس میداد / مرد هشیار گفتش ای سرمست
سیم و زر داری و لباس و طعام / این ذکر هم بدعایت هست
بس برای چه ساق سیمین را / میدهی همچو سیم دست بدست
زن بدخوی گفت ای ابله / من چنان خوی خود دهم از دست
نشنیدی که سعدی شیراز / این دو مصرع که در گلستان است
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود تا بوقت مرگ از دست
مرد بیچاره با غم و اندوه / جان بحسرت سپرد و از غم رست
هان تو گر مردی ای نگارنده / منما خویش را بزن پابست

غزل

شوهرم بر سر من رفته هوو آورده / سنگ را بین که چسان پیش سبو آورده
بخیالش که منم بچه و بترسم ازو / پی ترساندن من رفته لولو آورده
من که شب همسر و در روز بدم کلفت او / این هوو را بسر من بچه رو آورده
عوض مهر و وفائی که نمودم بکبر / بهر آزردن من رفته عدو آورده
کاشکی یک زن مقبول تر از من میکرد / یک زن بدگل و بدطینت و خو آورده
بگرفته است زنی را که بزشتی طاقست / بگمانش که بت غالیه مو آورده

غزل

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند / و گر ملول شدی صاحبی دیگر گیرند
و گر بچشم برانی طریق رفتن نیست / کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی — چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد — اگرچه کار بزرگیست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را — که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را — که خسروان ملاحت به یکنظر گیرند

از سعدی است

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل — همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غار عزلت اگر نیم همه خلق — گران لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان — وزین طرف شرف روزگار ما باشد

ایضاً

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من — که دشمنان که نه فرصت بیافتند مجال
جماعتی که نظر را حرام میدانند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مرد است در کمند غزال
اگر مرا بنصیحت کنان من اینست — که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاکپای تو جانا که گر سرم برود — ز سر بدر نرود همچنان امید وصال

ایضاً

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
چو موی تافته پای قلم فرو بستی — چه موی تافتی ایک بخت روی متاب

مرا حکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی گل است — که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی — تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است — گرت معاونتی دست میدهد دریاب

غزل دیگر

لاابالی چه کند دفتر دانائی را — طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند — نتواند که کند عشق شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست — یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست — نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم — که مقید شدم آن دلبر یغمائی را

ایضاً

ای که انکار کنی عالم درویشان را — تو چه دانی که چه سودا است ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند بحسرت رفتند — وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن بدر میرود از باغ بدل تنگی داغ — وین بیازوی فرح میشکند بند آن را
دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد — مرغ آبست چه اندیشه کند طوفان را

از ملای رومی است

از خدا خواهیم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از فیض رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند رنج و زرع و بیل و داسمان
باز موسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
کرد موسی لابه ایشان را که این — دائمست و کم نگردد از زمین
مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلها برداشتند
کفر باشد نزد خوان مهتری — بدگمانی کردن و حرص آوری
زان گدارویان نادیده ز آز — آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات غم — آن ز بی باکی و گستاخی است هم

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
آنکو نوراسکندلی گشت همچون — ایکاش کی که پاش لنگی برآمدی

رباعیات حکیم عمر خیام

جهانی ستایند خیام را — که اندیشه هایی کم و بیش گاه گفت
پسندیده هر چیز را در جهان — نترسید از هیچ کس راست گفت
دل عالمی را بشوی ببرد — چرا چون دگرکس [illegible] گفت

آمد سحری ندا ز میخانه ما — کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانه ما

رباعی

این دهر که بود مدتی منزل ما — نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما — رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

رباعی

برخیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم — زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

رباعی

چون عهده نمیشود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

رباعی

چون مرده شوم بباده شوئید مرا / تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا / از خاک در میکده پوئید مرا

رباعی

ساقی قدحی که کارسازست خدا / در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور بنهار و بار طاعت مفروش / کز طاعت خلق بی نیازست خدا

رباعی

چون مرده شوم بباده شوئید مرا / تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا / از خاک در میکده پوئید مرا

رباعی

قران که مهین کلام خوانند اورا / که گاه نه بر دوام خوانند اورا
بر گرد پیاله آیتی روشن هست / کاندر همه جا مدام خوانند اورا

رباعی

گر می نخوری طعنه مزن مستان را / گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی بدین که من می نخورم / صد کار کنی که این غلامست آن را

رباعی

هرچند که روی رنگ و زیباست مرا / چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک / نقاش ازل بهرچه آراست مرا

رباعی

با بط میگفت ماهی تب و تاب / باشد که بجوی رفته باز آید آب

بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب / دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

رباعی

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب / آید ز تراب چون روم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری / از بوی شراب من شود مست و خراب

رباعی

روزیکه بدست بر نهم جام شراب / وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب / زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

رباعی

روزی دو که مهلت است مستغرق باش / کین عمر گذشته در نیابی دریاب
وانکه جهان رو بخرابی دارد / تو نیز شب و روز می باش خراب

رباعی

مائیم نهاده سر بفرمان شراب / جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست / هم بر لب ساغر آمده جان شراب

رباعی

با می بمعشوق در این کنج خراب / نام و دل و جان و جامه مرهون شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب / آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

رباعی

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست / جز رنج ز زمانه هیچ معلوم نیست
هرچند نکاه خویش در نگرم / عمری بگذشت و هیچ مفهوم نیست

رباعی

از ما رمقی بسعی ساقی مانده است / وز صحبت عمر بی وفا لی مانده است
از باده دوش یکقدحی بیش نماند / از عمر ندانم که چه باقی مانده است

رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست / واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است / کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

رباعی

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست / گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی / نتوان گفتن هرآنچه در خاطر ماست

رباعی

با باده نشین که ملک محمود اینست / وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دگر یاد مکن / خوش باش که از وجود مقصود اینست

رباعی

اکنون که گل سعادتت پربار است / دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است / دریافتن روز چنین دشوار است

رباعی

این گنبد لاجوردی زرین طشت / بسیار بگشت و نیز خواهد گشت
یکچند بکام ما فضای دوران فضا / تا بر حد یاران رسید بر ما بگذشت

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است / در وقت خود او بزرگواری بوده است
هرجا که قدم نهی یقین میندار / کاندست کریم شهسواری بوده است

رباعی

ای آمده از عالم روحانی تفت / حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی از کجا آمده / خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

رباعی

ای جان تو بدین بدن چکار آمده / چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

رباعی

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی / دستیست که در گردن یاری بوده است

رباعی

ابرو که گل وجود ما هی آراست / دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست / پس سوختن روز قیامت از کجاست

رباعی

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست / سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد / ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

رباعی

ای دل همه رنج و غصه بیهوده شدنست / ای دل تو همه لحظه دگرگون شدنست

رباعی

ایدل چو زمانه میکند غمناکت / ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند / زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

برخیز و بده باده چه جای سخن است کامشب دهن تنگ تو روزی منست
مارا چو رخ خویش می گلگون ده کاین توبهٔ من چو زلف تو پرشکن است

رباعی

بر لوح سپهر خاطرم روز نخست لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از رای درست لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

رباعی

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

رباعی

بر کف می لعل و زلف دلدار بدست بر طرف چمن کند با قبال نشست
می نوشد و از دور فلک نیندیشد وانگاه شود ز باده عشرت مست

رباعی

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است گردنده فلک ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی کاین مردمک چشم نگاری بوده است

رباعی

تا کی ز زبان دوزخ و سود بهشت تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

رباعی

تا هشیارم طرب ز من پنهان است ور مست شوم در خردم نقصان است

حالیست میان مستی و هشیاری من بندهٔ آنکه زندگانی آن است

رباعی

تا پای شناختم من این پای ز دست این چرخ فرومایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

رباعی

تا چند زنم بروی دریا خشت نومیدیم چه بت پرستان کنشت
زین پس من و سیمبر جوانان کنشت می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

رباعی

ترکیب پیاله را که درهم پیوست بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و کف دست از مهر که پیوست و بکین که شکست

رباعی

جامی و میی و ساقیی بر لب کشت این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس که رفت ز دوزخ و که آمد ز بهشت

رباعی

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریتیست با عاریتی عاریتی باید زیست

رباعی

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آنک دیر آمده‌ایم زود میباید رفت

چون آب بجوی بار و چون باد بدشت روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم روزیکه نیامده است و روزیکه گذشت

رباعی

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

رباعی

چون مردن تو مردن یکبارگی است یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست انگار نبود این چه غمخوارگی است

رباعی

چون بلبل مست راه در بستان یافت روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

رباعی

خاری که بزیر پای هر حیوانیست زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست انگشت وزیر و کلهٔ سلطانیست

رباعی

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرده غفران نبود غفران ز برای گنه آمد غم چیست

رباعی

در پردهٔ اسرار کسی راه نیست زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاک تیره منزلگه نیست افسوس که این فسانه هم کوته نیست

رباعی

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت منزلگه عاشقان چه بالین و چه خشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

رباعی

در خواب بدم مرا خردمندی گفت کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت برخیز که زیر خاک میباید خفت

رباعی

در جام طرب باده گلرنگ خوش است با نغمه عود و ناله چنگ خوش است
زاهد که خبر ندارد از جام شراب دور از بر ما هزار فرسنگ خوش است

رباعی

در مجلس دهر ساز مستی پست است نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند جز محتسب شهر که دایم مست است

رباعی

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت پر می قدحی بمن دهد بر لب کشت
گرچه بر هرکس این سخن باشد زشت سگ به ز من اگر برم نام بهشت

رباعی

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

[illegible]

دوریکه درا و آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست

رباعی

کس می نزند دمی دراین عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

رباعی

زان باده که عمر را حیاتی دیگر است
پرکن قدحی گرچه ترا دردسر است
برنه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمرت ای پسر درگذر است

رباعی

زین پیش نشان بود هر آنچه بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
در روز ازل هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

رباعی

ساقی می کهنه یار دیرین من است
بی دختر رز علیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دین نیست
من باده خورم که باده خود دین من است

رباعی

رباعی

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته دیگر خاک شده است
می نوش گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

رباعی

سیم ار چه نه مایه خردمندانست
بی سیم ترا باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسه زر دهان گل خندانست

رباعی

طاش فلک از نوش بهر حال تهی است
آسوده در این جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ نتوان بودن
پس فایده جهان بی فایده چیست

رباعی

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح

[illegible]

رباعی

رباعی

گویند که می بماه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصه ماست

رباعی

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد ترا نسیه بهشت

رباعی

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوشباش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

رباعی

می خوردن من نه از برای طرب است
نز بهر نشاط و ترک دین و ادب است
خواهم که بیخودی برآرم نفسی
میخوردن و مست بودنم زین سبب است

رباعی

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

رباعی

می خور که بزیر گل بسی خواهی رفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

رباعی

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود خاصیت دور جوانی اینست
هنگام گل و می است یاران همه مست
خوشباش که عمر جاودانی اینست

رباعی

[illegible]

رباعی

هر ذره که در روی زمینی بوده است
خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ و زلف نازنینی بوده است

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible] هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

رباعی

[illegible]

رباعی

بردار پیاله و سبوای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

رباعی

یاری که دلم ز هجر او زار شده است
او جای دیگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

رباعی

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
از تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

رباعی

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میباش درین دور سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

رباعی

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

رباعی

آنانکه اساس زهد بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهند سبوی می را پس از این
گر همچو خروس اره بر فرق نهند

رباعی

آنانکه بکار عقل در می کوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

رباعی

آنروز که توسن فلک زین کردند
و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

رباعی

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

رباعی

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک پس از آمدن یکایک بروند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

رباعی

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پرده زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

رباعی

آنها که بفکر در معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشته اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

رباعی

آنها که کشنده شراب نابند
و آنها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی نیست همه در خوابند

رباعی

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

رباعی

رباعی

از واقعه تو را خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

رباعی

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم بروح من افراشته اند
سرگشته چو باد میروم گرد جهان
تا خاک من از چه جای برداشته اند

رباعی

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری
یک ذره از آنکه هست افزون نشود

رباعی

از آمدنم نبود گردون را سود
در رفتن من جمال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

رباعی

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش دار مرا
آبی درده که خاک میباید شد

رباعی

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
کاحوال مسافران عالم چون شد

رباعی

افسوس که مایه جوانی طی شد
آن تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

رباعی

امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

رباعی

ای چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدحی و بر کفم برنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

رباعی

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

رباعی

ای کوزه گران که دست در گل دارید
[illegible]

رباعی

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم بباده شویید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

رباعی

این کاسه که بس نکوش پرداخته اند
بشکسته و در رهگذری انداخته اند
زنهار بر او قدم بخواری منهید
کاین کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

رباعی

این چرخ جفاپیشه دعائی بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد

هر جا که یکی دید که داغی دارد / داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

رباعی

این خلق همه خران با افسوسند / پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند / خوش شام بزی که بنده ناموسند

رباعی

تا خاک مرا به قالب آمیخته‌اند / بس فتنه که از خاک برانگیخته‌اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن / کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

رباعی

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید / بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان / به زانکه فروشند چه خواهند خرید

رباعی

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد / چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات / آخر بدل خاک فرو خواهی شد

رباعی

توبه مکن از می اگرت می باشد / صد توبه ز ندامت در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان / در وقت چنین توبه روا کی باشد

رباعی

توبه نکند هر که نباتش باشد / از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند / باری ز نماز ها نجاتش باشد

رباعی

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

رباعی

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود (دارد سودی)
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آنک
دیر آمده‌ایم و رفت میباید زود

رباعی

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک کلم به باده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

رباعی

چون مرنفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک وجود
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

رباعی

چون عدل تو آنچه رزق قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آزاده ز هر چه هست میباید شد
آسوده ز هر چه نیست میباید بود

رباعی

چون نیست در این زمانه سودی ز خرد
جز بیخرد از زمانه سودی نخورد
پیش آور از آن می که خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما به نگرد

رباعی

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتیکه ز قالب تو خواهند زدن
ایوان و سرای دیگران خواهد بود

رباعی

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

رباعی

دادم بامید زندگانی برباد / نابوده ز عمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد / چندانکه ز روزگار بستانم داد

رباعی

در دل نتوان درخت اندوه نشاند / همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند / پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

در دهر مر آنکه نیم نانی دارد / در بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

رباعی

دریاب که عمر نازنین میگذرد / بنگر که چسان زار و حزین میگذرد
عیش و طربی ندیده‌ام در همه عمر / صد حیف ز عمری که چنین میگذرد

رباعی

در آتش سوزنده اگر اهل بود / آن آتش سوزنده بر او سهل بود
با مردم نااهل میا در صحبت / کز هر چه بتر صحبت نااهل بود

رباعی

در میکده خرمی و خوش نتوان کرد / وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما / بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

رباعی

روز است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد / ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد / فریاد همی زند که می باید خورد

رباعی

می خور که چو می بدل رسد غم برود / زان پیش که نام تو ز عالم برود
زان پیش که ~~نعم~~ تو بند بند از هم برود / بگشای سر زلف بتی بند به بند

رباعی

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند / فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای غافل نادان که ترا / در خاک نهند و باز بیرون آرند

رباعی

زان سر کلی که پیر دهقان دارد / پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان / در زیر گل آرزو فراوان دارد

رباعی

شب نیست که عقل در تحیر نشود / ور گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا / هر کاسه که سرنگون شود پر نشود

رباعی

صیاد ازل که دانه در دام نهاد / صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیک و بدی که میرود در عالم / او میکند و بهانه بر عام نهاد

رباعی

عشقی که مجازی بود آبش نبود / چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز / آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

رباعی

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌خور که چنین عمر که امرک از پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

رباعی

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزه‌بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

رباعی

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پرکن قدحی می بکفم برنه زود
تا نوش کنم که بودنیها نابود

رباعی

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هرکس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

رباعی

کم کن طمع از جهان و میزی خورسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
هان می خور و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

رباعی

گر باده بکوه برزنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

رباعی

گر یار منید ترک طامات کنید
غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون درگذرم خاک مرا گل سازید
در رخنه دیوار خرابات کنید

رباعی

گویند بهشت حور عین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
تا بو که بحشرمان چنان انگیزند

رباعی

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
یک جام بده بیار آن ای ساقی
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

رباعی

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

رباعی

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
نی کار کسی بکار او خواهد بود
از خیر نکو بجز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

رباعی

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود

آخر که وجود تو نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

رباعی

مگذار که غصه درکنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در حصارت گیرد

رباعی

من میخورم و هر که چون من اهل بود
می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

می خور که تنت بخاک ره ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین خبر چرا غره شود

رباعی

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

رباعی

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
اینجا جهان در این جهان خوش بزیم
می کی دانم که آن جهانم باشد

رباعی

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان در آفاق نهاد
هرکس ز طلاق منقلب گشت بخفت
آسایش خود برود بر طاق نهاد

رباعی

یک باده هزار مرد با دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

رباعی

یک جرعه می ملک جهان می‌ارزد
خشت سر خم هزار جان می‌ارزد
آن کهنه که لب ز می بدو پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

رباعی

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
با کوزه شکسته دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

رباعی

از هرچه خوری ها ز شراب اولیتر
با لاله رخان باده ناب اولیتر
عالم همه سربسر خراب است و خراب
در کار خراب هم خراب اولیتر

رباعی

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

رباعی

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

رباعی

بایار چو آرمیده باشی همه عمر / لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد / خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

رباعی

چون حاصل آدمی در این دیر دو در / جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نماند / آسوده کسی که خود نزاد از مادر

رباعی

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری / از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

رباعی

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار / بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت / من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

رباعی

عمرت چه دو صد بود چه سیصد چه هزار / زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار / این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور و فاش مکن ورد مساز / اندک خور که گاه خور و پنهان خور

رباعی

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر / پر باده لعل کن بلورین ساغر

کین یکدم عاریت در این کنج فنا / بسیار بجوئی و نیابی دیگر

رباعی

از جمله رفتگان این راه دراز / باز آمده کو که با گوید باز
هان بر سر این دو راهه عرض و نیاز / چیزی نگذاری که نمی آئی باز

رباعی

ای پیر خردمند بگه تر برخیز / وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز / مغز سر کیقباد و چشم پرویز

رباعی

ای دل چو حقیقت جهان است مجاز / چندین چه خوری تو غم از این رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز / کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

رباعی

این چرخ که با کسی نمیگوید راز / کشته بستم هزار محمود و ایاز
میخور که بکس عمر دوباره ندهند / هر کس که شد از جهان نمی آید باز

رباعی

بازی بودم پریده از عالم راز / شاید که برم ز نشیبی از ره بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز / زان در که درآمدم برون رفتم باز

رباعی

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز / در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه جای خواب است هنوز / جانا می ده که آفتاب است هنوز

رباعی

با تو بخرابات اگر گویم راز / به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو / خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعی

حکمی که از او محال باشد پرهیز / فرموده امر کرده از وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز / این قصه چنان بود که کج دار و مریز

رباعی

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز / تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید به نماز / بازیچه بود نماز بی صدق نیاز

رباعی

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز / می میخور و گرد ماهرویان میتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز / کز جمله رفتگان کسی نامد باز

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز / گر گوهر گرد که از چهره نرفتم هرگز
با اینهمه نومید نیم از کرمت / زانرو که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعی

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز / می خور که بدین جهان نمی آئی باز

رباعی

رباعی

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز / امروز بلطفی نو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت / یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

رباعی

از حادثه زمان زاینده مترس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدمه نقد را بعشرت بگذار / از رفته میندیش و ز آینده مترس

رباعی

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس / در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

رباعی

از آمده ها زرد مکن چهره خویش / وز نامده ها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش / زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش

رباعی

پندی دهمت اگر بمن داری گوش / از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم / از بهر دمی عمر ابد را مفروش

رباعی

تا دیگ تقاضای من بود اندر جوش / در کاسه خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گرا اگر از گلم کوزه کنی / وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

رباعی

خیام اگر ز باده مستی خوش باش — با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

رباعی

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش — کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

رباعی

زان روح که راح ناب می‌خوانندش — بیمار دل خراب میخوانندش
جامی دو سه سنگین بمن آر یک یک — خراب چرا خراب میخوانندش

رباعی

سیر آمدم ای خدای ز هستی خویش — از تنگدلی و از تهی‌دستی خویش
از نیست چو هست میکنی بیرون آر — زین نیستم بحرمت هستی خویش

رباعی

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

رباعی

غم چند خوری نگارا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم رزق نگردد کم و بیش

رباعی

می را که خرد همیشه دارو پاشش — او چشمه خضر است منم الیاسش

من قوت دل قوت روانش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

رباعی

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش — از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام و چه طاعت چه گناه — مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

رباعی

خیام زمانه از کسی دارد ننگ — کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش ز آبگینه با ناله چنگ — زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

رباعی

روحی که منزه است ز آلایش خاک — مهمان تو آمده است از عالم پاک
میده تو بباده صبوحش همه دوش — زان پیش که گوید انعم اندهناک

رباعی

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

رباعی

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

رباعی

این صورت کون جمله نقش است و خیال — عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش — فارغ شو از این نقش خیالات محال

رباعی

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل — از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل — پیراهن عمر تو چه پیراهن گل

رباعی

در سر مکن از هیچ سودای محال — می خور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین عیشی میکن — دختر بحرام نه که مادر بحلال

رباعی

از باده شود تکبر از سرها کم — وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم — کردی دو هزار سجده پیش آدم

رباعی

از آب و گلم سرشته من چکنم — وین پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود — تو بر سر من نوشته من چکنم

رباعی

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — این یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر کهن درگذریم — با هفت هزار سالگان سر بسریم

رباعی

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
کو هست صواب آنچه من خواسته‌ام — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

رباعی

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم — با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری ما خون رزان — انصاف بده کدام خونخوارتریم

رباعی

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

رباعی

برخیز بیا که چنگ بر چنگ زنیم — می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم — وین شیشه زهد بر سر سنگ زنیم

رباعی

بی باده نبوده‌ام دمی تا هستم — امشب شب قدر است و من آن مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم — تا روز بگردن صراحی دستم

رباعی

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده قدح باده از آن پیش که ما — در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

رباعی

با دست باتفاق برهم بزنیم — پائی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

رباعی

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام — ما رند و خراباتی و مستیم مدام

تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس — ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

رباعی

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز بوی باده زنده شوم

رباعی

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجادهٔ دزدیدم
آن کهنه شده است باز باز آمدم

رباعی

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

رباعی

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ فلک بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

رباعی

زنگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

کو محرم راز تا بگویم یکدم — گر اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زده سرشته از گل غم — یکچند جهان بگشت و برداشت قدم

رباعی

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه ای بمن گمانی دارد
من زان خودم چنانکه هستم هستم

رباعی

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزانست دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد می نخوری
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

رباعی

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی داری
گفتا که بخون غرقه نگر پیرهنم

رباعی

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا فاسق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

رباعی

ماییم درافتاده چو بر چرخ مدام
رنجیده روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دایرهٔ بی در و بام
ناآمده بر مراد و نارفته بکام

رباعی

ماییم که اهل [illegible] شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

انگور حلال چو پیش رز خم کردیم [illegible]
تو طعنه مزن خدای را ای ناس [illegible]
من باده بطبع دیرینه خوردم
و هم در رمضان در شب آدینه خوردم
شاید [illegible] ما در ماتم
از غم که [illegible] کردیم

رباعی

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم

رباعی

من بی می ناب زیستن نتوانم — بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید — یک جام دگر بگیر من نتوانم

رباعی

من زین دل بیخبر به تنگ آمده ام — وز جان ستمکش بفغان آمده ام
چون کار جهان با من بی من یکسان — پس من بچه کار در جهان آمده ام

رباعی

من در رمضان روزه اگر میخوردم — تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود — پنداشته بودم که سحر میخوردم

رباعی

سیلم بشراب ناب باشد دائم — گوشم به نی و رباب باشد دائم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند — آن کوزه پر از شراب باشد دائم

رباعی

می نوش کنم ولیک مستی نکنم — الا به قدح درازدستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعی

هر روزه بگاه در خرابات شوم — همراه قلندران بطامات شوم
چون عالم سر الخفیات توئی — توفیقم ده تا بمناجات شوم

رباعی

هرگز بطرب شربت آبی نخورم — تا از کف اندوه شرابی نخورم
تا نی نزنم در نمک هیچ کسی — تا از جگر خویش کبابی نخورم

رباعی

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام — که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ماییم در این گنبد فیروزه فام — نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

رباعی

یک روز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استاد نیم

رباعی

یکچند بکودکی به استاد شدیم — یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید — از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

رباعی

یکجو غم ایام نداریم خوشیم — گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب — از کس طمع خام نداریم خوشیم

رباعی

اکنون که زند هزار دستان دستان — جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت — روزی دو سه داد خود بستان بستان

رباعی

ای کشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمیکنی تو از روز گران

آخر نفسی ببین و بازا ـــ ی بخود   کایام چگونه میکند با دیگران

رباعی

بشنو ز من این زبده یاران کهن   دل تنگ مکن بدین فلک بی سروتن
برگوشه عرصه سلامت بنشین   بازیچه دهر را تماشا میکن

رباعی

تا بتوانی خدمت یاران میکن   بنیاد دما زوروزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر   می میخور و ره میزن و احسان میکن

رباعی

چون حاصل آدمی درین جا رستن   جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکسی که از جهان زود برفت   و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

رباعی

دانی ز چه راست توبه ناکردن من   زیرا که حرام نیست میخوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام   می خوردن اهل راز در گردن من

رباعی

رندی دیدم نشسته برخنگ زمین   نه کفر و نه دنیا و نه اسلام و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین   اندر دو جهان کرا بود زهره این

رباعی

روزی که گذشت از او دیگر یاد مکن   فردا که نیامدست فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد منه   حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

روزی که مقدسان خاکی مسکن   گردند سوار بار زبر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن   از خاک سر کوی تو برخیزم من

رباعی

قومی متفکرند در مذهب و دین   جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادی درآید ز کمین   کای بیخبران راه نه آنست و نه این

رباعی

گاویست در آسمان و نامش پروین   گاویست دیگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین   زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

رباعی

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان   برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی   کازاده بکام دل رسیدی آسان

رباعی

گویند مرا زمی که کمتر خور از این   آخر بچه عذر برنداری سر از این
عذرم رخ یار و باده صبحدم است   انصاف بده چه عذر روشنتر از این

رباعی

مسکین دل دردمند دیوانه من   هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی میدادند   در خون جگر زدند پیمانه من

رباعی

میخوردن و گرد گلرخان گردیدن   بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن

گر مردم میخواره بدوزخ باشند   پس روی بهشت را که خواهد دیدن

رباعی

نتوان دل شاد را بغم فرسودن   وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن   می باید و معشوق بکام آسودن

رباعی

ننگ است بنام نیک مشهور شدن   عار است ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور به بوی آب انگور شدن   به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

رباعی

آنم که پدید گشتم از قدرت تو   پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد   یا جرم من است بیش یا رحمت تو

رباعی

از آمدن و رفتن ما سودی کو   وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان   میسوزد و خاک میشود دودی کو

رباعی

از تن چو برفت جان پاک من و تو   قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند   تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

رباعی

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو   قصدی دارد بجان پاک من و تو

رباعی

ای رفته بچوگان قضا همچون گو   چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو   او داند و او داند و او داند او

رباعی

ای رغم جهان که گفت چون شو   یا ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چکنی چو نیست سامان مقام   انکار درون نیامدی بیرون شو

رباعی

بردار پیاله و سبوای دلجو   برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو   صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

رباعی

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو   مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خوش باش که می لعل حلالت باشد   آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

رباعی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو   آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

رباعی

یاقوت لب لعل بدخشانی کو   وان راحت روح راح و ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد   می میخور و غم مخور مسلمانی کو

رباعی

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده   در وی همه زیرکان زبون افتاده

در دوستی شیشه و ساغر بگرید — لب بر لب و در میان خون افتاد

رباعی

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده — بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل — از خاک برآمدست و در خاک شده

رباعی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

رباعی

تا چند ز مسجد و نماز و روزه — در میکده‌ها مست شو در دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا — گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

رباعی

تن در غم روزگار بیداد مده — ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز به سمنبری پریزاد مده — بی باده مباش و عمر بر باد مده

رباعی

زان می که مرا قوت روانست بده — زان گرچه سرم لبی گرانست بده
بر نه بکفم قدح که دهر افسانه است — وین عمر چو بادی گذرانست بده

رباعی

هر روز بر آنم که کنم توبه شب — از جام پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده — در موسم گل ز توبه یا رب توبه

آدم چو صراحی بود و روح چو می — قالب چو نیی بود و صدائی در وی
دانی چه بود آدم خاکی خیام — فانوس خیال و چراغی در وی

رباعی

ابریق می مرا شکستی ربی — بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا — خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رباعی

از آمدن بهار و از رفتن دی — اوراق حیات ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفت حکیم — غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

رباعی

از دفتر عمر میگشودم فالی — ناگاه ز سینه سوز صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او — یاری چو مهی و شبی چون سالی

رباعی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل او زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری

رباعی

افتاده مرا با می مستی کاری — خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی — تا من بجهان ندیدمی هشیاری

رباعی

ای باده خوشگوار در جام نهی — بر پای خرد تمام بند و گرهی

هر کس که ز تو خورد امانش ندهی — تا کو مراد بر کف دستش ننهی

رباعی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی — پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش — آبی که خورم در دهنم خاک کنی

رباعی

ای چرخ بهمه خسیس را چیز دهی — گرمابه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گروگان نهند — شاید که بر این چنین فلک تیز دهی

رباعی

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی — در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و ورز جا هشیارم — امید برحمت تو دارم یعنی

رباعی

ای دل تو بادراک معما نرسی — در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز — کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

رباعی

ای دهر بگردهای خود معترفی — در زاویهٔ جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان — زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

رباعی

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
یا از پس صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

رباعی

با ما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی — پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه گوئی لیکن — انصاف بده ترا رسد کین گوئی

رباعی

پیری دیدم بخانهٔ خماری — گفتم ندهی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری — رفتند خبر باز نیامد باری

رباعی

تا کی ز غم زمانه محزون باشی — با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می خور بکنار سبزه و آب روان — زان پیش که زین دایره بیرون باشی

رباعی

تا چند ریا سیم و برات ای ساقی — بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند — آن روز بود شب برات ای ساقی

رباعی

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی — بر نه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل از در بگشا — می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

ایساقی

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب هان ای ساقی
یکچند بعالم دل بی غم با می — فارغ منشین ز خوردن باده ای ساقی

رباعی

رباعی

در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر — از کله پادشاه و از پای گدای

رباعی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی — حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی — خود را برهاندمی ز سرگردانی

رباعی

صبحی خوش و خرم است خیز ای ساقی — در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آور و غنیمت میدان — این یکدمه نقد را و فردا باقی

رباعی

گویند مخور می که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — این یکدم کز شراب سرخوش باشی

رباعی

گر هست ترا در این جهان سرمستی — زنهار مزن بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بسیار بودند بسی — دنیا نکند کراری آزاد کسی

رباعی

یا رب بگشای بر من از رزق دری — بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا — کز بیخبری نباشدم دردسری

تمت رباعیات

این اشعار از مرحوم مغفور
ایرج میرزا رحمت الله علیه

شنیدستم که عارف جانم آمد — رفیق سابق طهرانم آمد
شدم خوشوقت و حالی تازه کردم — نشاط و وجد بی اندازه کردم
بنوکرها سپردم تا بدانند — که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جناب مولوی کیست — فلانی با فلان کس آشنا نیست
فراوان جوجه و تیهو خریدم — دو تا بی احتیاط سر بریدم
نهادم در اطاقش تخت خوابی — چراغی حوله صابون و آبی
نشستم منتظر کز در درآید — ز دیدارش مرا شادی فزاید
نمیدانستم ای نامرد کونی — که منزل میکنی در باغ خونی
نمیجوئی نشان دوستانت — نمیخواهی که جوید کس نشانت
اگر گاهی بشهر آئی تو غافل — مرا نادیده برگردی بمنزل
کنی تقلید مرغان هوا را — بری با خود نشان جای پا را
برو عارف که واقع حرف مفتی — مگر نجتی که روی از من نهفتی
مگر یادآید از سی سال پیشت — که بر عارض نبود آثار ریشت
مگر از منزل خود مهر کردی — که منزل در کنار شهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری — نشان نرگس مخمور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش — که کردی صحبت ما را فراموش
مگر با سرو قدان آرمیدی — که پیوند از تهی دستان بریدی

چرا در پرده میگویم سخن را — چرا بر مرده میپوشم کفن را
بگویم صاف و پاک و پوست کنده — که علت چیست میترسی ز بنده
ترا من میشناسم بهتر از خویش — ترا من آوریدستم باین ریش
خبر دارم ز اعماق خیالت — ز من یکذره مخفی نیست حالت
تو از کونهای کرد لاله زاری — یکی را این سفر همراه داری
کنار رستوران غلا نمودی — ز کونکنهای طهران دربدر بودی
بکون کنها زدی کیر از زرنگی — نهادی جمله را زیر از زرنگی
چو آن گربه که دنبه از سر شام — همی وردارد و ورمالد از بام
کنون ترسی اگر سوی من آئی — کنی با من چو سابق آشنائی
منت آن دنبه از دندان بگیرم — خیالت غیر از این نیست من بمیرم
تو میخواهی بگوئی دیر جوشی — بمن هم هیزم تر میفروشی
تو ما را بسکه صاف و ساده دانی — فلان کون را برادرزاده خوانی
چرا هر جا که یک بی ریش باشد — ترا فی الفور قوم خویش باشد
چرا بر روی یک قوم تو نیست — چرا هر کس که قوم تست کونیست
برو عارف که اینجا خبط کردی — بر این اندیشه‌ها بی ربط کردی
برو عارف که ایرج پاکباز است — از این کونها و کسها بی نیاز است
من ار صیاد باشم صیدکم نیست — همانا حاجت اهل حرم نیست
شکار من در اتلال بلند است — نه مهدی کاهوی سر در کمند است
درست است اینکه طفلان گنج گویند — سفیه و ساده و سهل القبولند

تو آن یک تیسم کولشان زد — گهی با پول و که بی پولشان زد
ولی من جان عارف غیر از آنم — که نامردی کنم با دوستانم
تو یک کون آری از فرسنگها راه — من او را عور زنم استغفرالله
برو مرد عزیز این سوء ظن چیست — جنون است اینکه داری سوء ظن نیست
من ار چشمم بدین غایت بود شور — الهی سازدش چشم آفرین کور
اگر میآمد او در خانه من — بعزت بود در کاشانه من
بود مهمان همیشه دلخوش اینجا — نباشد مسجد مهمان کش اینجا
من با دوستان با دوستداری — تو ایرج را از این مردم شماری
تو حق داری که گیرد خشمت از من — که ترسیده از اول چشمت از من
نمیدانی که ایرج پیر گشته است — اگر چیزی از او دیدی گذشته است
گرفتم کون کنم من حالتم کو — برای کوه کندن آلتم کو
اگر کون زیر دست و پا بریزد — بجان تو که کیرم برنخیزد
اگر گاهی بگیرد بول ریشم — بباید یادی از اهلیل خویشم
پس از پرواز و باز تیز چنگم — بمانده تسمه و جفت زنگم
چنان چسبیده اهلیلم بخایه — که طفل مرتضع بر ثدی دایه
مرا کون فی المثل چون چاه آبی — کنارش دلوی و کوته طنابی
دلم زین عمر بیحاصل سر آمد — که ریش عمر بیحاصل درآمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند — نه اندر سینه یارای نفس ماند
گهی دندان بدرد آید گهی چشم — زمانی معده میآید سر خشم

فزاید چین عارض هر دقیقه / بخوابد موی صدغم بر شقیقه
در ایام جوانی بد دلم ریش / که میروید چرا بر عارضم ریش
کنون پیوسته دلریش و پریشم / که میریزد چرا هر لحظه ریشم
بدین صورت که ریزد مویم از سر / همانا گشت خواهم اشتر گر
به بند ایرج ازین گفتار غم دم / که غمگین میکنی خواننده را هم
گرفتم یک دو روزی زود مردی / چرا سوق کلام از دست بردی
ترا صحبت ز عارف بود در پیش / عبث رفتی سر احوال خویش
بدانجا چون رسد اشعار مخلص / پریشان شد همه افکار مخلص
که یا رب بچه بازی خود چه کار است / که بر وی عارف و عامی دوچار است
چرا این رسم خر در ملک ما نیست / بجز در ملک ما در هیچ جا نیست
اروپائی بدین گردن نوازی / نداند راه و رسم بچه بازی
چه باشد ملک ایران محشر خر / خر نر میپرد بر خر نر
شنید این نکته را دارای هوشی / برآورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند حجابند / گرفتار همه شئ عجابند
حجاب دختران ماه غبغب / پسرها را کند همخوابه شب
تو بینی کان پسر شوخ اشنگ است / برای عشق ورزیدن قشنگ است
نه بینی خواهر همعمرش را / که تا دیوانه گردی خواهرش را
چو آن مهجو به آن مشهور عام است / نه بر عارف نه بر عامی ملام است
اگر عارف در ایران داشت یاور / که ترس در سفر باشد میسر

بکون زیر سر هرگز نساخت / به مهد بچگان و غیره دل نباخت
تو طعم کس چه میدانی که چون است / وگرنه تف کنی بر هرچه کون است
در آن محفل که باشد فرج گلگون / مکن صحبت بکون گه میخورد کون
بود کون کردن اندر رای کر کن / چه حلقی لیک حلق با تعفن
خدایا تا کی این مردم بخوابند / گرفتار همه شئ عجابند
زنان تا کی گرفتار حجابند / زنان تا کی برخ در روی نقابند
چرا در پرده باید طلعت یار / خدایا زین معما پرده بردار
مگر زن در میان ما بشر نیست / مگر در زن تمیز خیر و شر نیست
زنان را عصمت و عفت ضرور است / نه چادر لازم و نه چاقچور است
تو پنداری که چادر ز آهن و روست / اگر زن شیوه زن شد مانع اوست
چه زن خواهد که گیرد با تو پیوند / نه چادر مانعش باشد نه روبند
چه خوش این بیت را فرمود جامی / مهین استاد کل بعد از نظامی
پریرو تاب مستوری ندارد / در ار بندی سر از روزن برآرد
زن روبسته را ادراک و هش نیست / طیاطر و رستوران ناموس کش نیست
اگر زن را بود آهنگ چیزی / بر او یکسان تیاتر و پای و یری
بیا گویم برایت داستانی / که تا تأثیر چادر را بدانی
در ایامی که صاف و ساده بودم / دم کریاس در استاده بودم
زنی بگذشت از آنجا با خش و فش / مرا عرق النسا آمد بجنبش
بزیر پیچه دیدم غبغبش را / کمی از چانه قدری از لبش را

چنان از گوشه ابر سیه فام / که یکقطعه از مه عرض اندام
شدم نزد وی و کردم سلامی / که دارم از تو پیغامی زجائی
شدم نزد وی و کردم سلامی / که دارم با تو از جائی پیامی
پریروزین سخن قدری دودل است / که پیغام آور و پیغام ده کیست
بدو گفتم که اندر شارع عام / مناسب نیست شرح و بسط پیغام
تو دانی هر پیامی را مقامی است / برای هر پیامی احترامی است
قدم بگذار در دالان خانه / برقص آر از شعف بنیان خانه
پریوش رفت تا گوید چه و چون / نمش بستم زبان با مکر و افسون
سماجت کردم و اصرار کردم / بفرمائید را تکرار کردم
بدست آویز آن پیغام واهی / بدالان بردمش خواهی نخواهی
چه در دالان هم آمد شد فزون بود / اطاق جنب دالان بردمش زود
نشست آنجا بصد ناز و چم و خم / گرفته روی خود را سخت محکم
شکفته افسانه را آغاز کردم / در صحبت برویش باز کردم
گهی از زن سخن گفتم که از مرد / گهی کان زن بمرد خود چها کرد
سخن را گه ز حشر و داد م آئین / گهی از بیوفائیهای شیرین
که از ایطالیا گفتم که از روم / ولی مطلب از اول بود معلوم
ز اول در هوای جستن کام / پریرو در خیال شرح پیغام
بنرمی گفتمش ای یار دمساز / بیا این پیچه را از رخ بینداز
چرا باید تو از من روی پوشی / مگر من گربه میباشم تو موشی

من و تو هر دو انسانیم آخر / به خلقت هر دو یکسانیم آخر
بگو بشنو ببین برخیز و بنشین / تو هم مثل منی ای جان شیرین

ترا کان روی زیبا آفریدند
برای دیدن ما آفریدند
برای دیدن [illegible] نتوان
بباغ جان [illegible] نتوان
بجای ورد و لطف عارض گل
چه کم گردد ز بیچاره بلبل
که بر روی [illegible] شود دور
کجا شیرینی از زنبور [illegible]
[illegible] صد بار شمع
چه بیش و کم شود از پرتو شمع
که بر یک [illegible] جمع
اگر پروانه [illegible] نبیند
[illegible] گل [illegible]

پریروزین سخن از حد برآشفت
زجا برجست و با تندی بمن گفت
که من صورت بنامحرم کنم باز
برو این حرفها را دور انداز
برو این [illegible] خبر شوهر
الهی من [illegible] شوهر
اگر رو باز کنم چشم و روئی
[illegible] عجب بی چشم و روئی
برو گم شو که با من [illegible]
چه رو داری که [illegible] واداشت
برادر شوهرم [illegible] بگذاشت
که روی من [illegible] ببینی
تو واقع کافری یا بت پرستی
گمان دارم عرق خوردی و مستی

بمن گوید که چادر واکن از سر / چه پر روئی است این الله اکبر
نباشد در دلت یک روده آست / تو خانم بازی از شکل تو پیداست

من از زنهای طهرانی نباشم   از آنهایی که میدانی نباشم
برو این دام بر مرغ دیگر نه   نصیحت را بخواهر مادرت ده
که عنقا را بلنداست آشیانه   قناعت کن به تخم مرغ خانه
عجب برگشته اوضاع زمانه   نمانده از مسلمانی نشانه
تو میگوئی قیامت هم شلوغ است   تمام حرف ملاها دروغ است
تمام مجتهدها حرف مفتند   همه بی غیرت و گردن کلفتند
نمیدانی نظربازی گناه است   زنا تا قبر یک مشعال راه است
برو یکروز بنشین پای منبر   نصیحت بشنو از ملای منبر
شب اول که ما تحت درآید   با لبیت نکیر و منکر آید
چنان کوبد بمغزت توی مرقد   که میرینی بسنگ روی مرقد
جهنم شو مگر من جنده باشم   که پیش غیر بی رو بنده باشم
کنی گر قطعه قطعه بندم از بند   نه بینی روی من بیرون ز روبند
چو این دیدم لب از گفتار بستم   نشاندم باز پهلویش نشستم
گشودم لب بعرض بیگناهی   نمودم از خطاها عذرخواهی
دگر اسم حجاب اصلا نبردم   ولی آهسته بازویش فشردم
یقینم بود کز رفتار این کار   بغرد همچو شیر ماده در غار
ولی دیدم بعکس آن ماه رخسار   تحاشی میکند اما نه بسیار
تشدد میکند اما بنرمی   تغیر میکند اما بگرمی
ازاین رو باز بر جرأت فزودم   ز رانش نرم نشگونی ربودم

چو دیدم در تغیرهاش سستی   مرا افزوده شد جلدی و چستی
چو گل افکندمش بر روی قالی   دویدم از اسافل تا اعالی
چنان از هول گشتم دستپاچه   که دستم رفت از پاچین به پاچه
ازو جیغ زدن از من طپیدن   ازاو پرگفتن از من کم شنیدن
دو دست او همی بر پیچه اش بود   دو دست بنده در ماهیچه اش بود
بدو گفتم تو صورت را نکو گیر   که من صورت دهم کار خود از زیر
بزحمت جوف لنگش جا نمودم   در رحمت بروی خود گشودم
کسی چون غنچه دیدم نو شکفته   گلی چون نرگس اما نیم خفته
برونش لیموی خوشبوی شیراز   درون خرمای شهدآلود اهواز
کسی تباشش ترا ز روی مؤمن   منزه تر ز خلق و خوی مؤمن
کسی دیدم بعکس هرچه کس تنگ   که از تنگی بکیرم میکند جنگ
بضرب و زور در وی بند گردم   جماعی چون گلاب و قند کردم
ولی آن خانم عصمت پناهی   که شد تسلیم من خواهی نخواهی
از اول تا آخر چهره نگشود   چه عصمت در نقاب پیچه اش بود
دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم   که چیزی تا بداز مستوریش کم
چو خوردم شیر از آن شیرین کلوچه   حرامت باد گفت و زد بکوچه
حجاب زن که نادان خواستش است   زن محجوبه و مستوره اینست
زنان را گر نیاموزند ناموس   زنند بی پرده بر بام فلک کوس
بمستوری اگر بی پرده باشند   همان بهتر که خود بی پرده باشند

برون آیند با مردان بجوشند / بتهذیب خصال خویش کوشند
دگر باره مهار از دست در رفت / مرا یک سخن جوشید و سر رفت
سخن از عارف و اطوار او بود / شکایت در سر رفتار او بود
که چشمش چون فتد بر کون پرپشم / بپوشد از تمام دوستان چشم
اگر روزی ببینم روی ماهش / دو دستی میزنم توی کلاهش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی / گرفته حسنت از مه تا بماهی
ز سر تا مولوی را برگرفتی / بساط خوشگلی از سر گرفتی
بهر جا میروی خلقند حیران / که این عارف بود یا ماه تابان
زن و مرد از برایت غش نمایند / برایت نعل در آتش نمایند
بیا یک نکته گویم دوستانه / بخرجت میرود این نکته یا نه
من و تو گر ببر مشغل نگوزیم / بدان جفت سبیلت هر دو گوزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی / ز آرایش فزون تر کم نگردی
نخواهی شد پس از چل سال زیبا / تو خواهی مولوی بر بند بر پا
مرنج از من که امشب مست بودم / بمستی با تو گستاخی نمودم
من امشب مثل هر شب مست هستم / چه باید کرد مخلص می پرستم
ز فرط مستی از دستم فتد کلک / چکد می گر بفشارم بهم پلک
گهی بر در خورم گاهی بدیوار / بهم پیچد دو پایم لام الف وار
کنار سفره از مستی چنانم / که دستم گم کند راه دهانم
اگر در تن نبودم جامه کش / شدی غرق عرق بالین و بالش

اگر کبریت برخواهم برفروزم / همی ترسم که چون الکل بسوزم
چو هم کاه از من و هم کاهدانم / دلیل این همه جوزدن ندانم
چه همسایه این قدر بر باده صرفت / که گوئی قاضیم این مال وقفت
من ایرج نیستم دیگر شرابم / مرا آتش مپنداری کبابم
الا ای عارف نیکو شمایل / که باشد دل بدیدار تو مایل
چو از دیدار رویت دور ماندم / ترا بی مایه و بی بوز خواندم
ولی در بهترین جا خانه داری / که صاحب خانهٔ جانانه داری
گوارا باد مهمانی بجانت / که باشد بهتر از جان میزبانت
کریم النفس سرهنگ وطنخواه / جلیل القدر سردار فلک جاه
رئیس القدر صحیح العقل و القول / فتاده آنطرف حتی ز لاحول
مؤدب باحیا عاقل فروتن / مهذب پاکدل پاکیزه دامن
خلیق و مهربان و راست گفتار / توانا با توانائی کم آزار
ندارد با جوانی هیچ شهوت / بخلوت پاکدامن تر ز جلوت
یکی ژاندارمری برپا نموده / که عالم را پر از غوغا نموده
بهر جا یک جوانی با صلاحست / در آن ژاندارمری تحت السلاحست
همه با قوت و با استقامت / صحیح البنیه و خوب و سلامت
چو یک گویند و پا کوبند بر خاک / بیفتد لرزه بر اندام افلاک
در آن ژاندارمری کرده تاسیس / منظم مکتبی از بهر تدریس
گروهی بچه ژاندارمند در وی / که اللهم احفظهم من الغی

همه شکر دهان شیرین شمایل / همه طوری که میخواهد ترا دل

برزم دشمن دولت چو شیرند / بخون عاشقان خوردن دلیرند

عبوسانند اندر خانهٔ زین / عروسانند گاه غزو تمکین

همه بر هر فنون حرب حائز / همه گوینده هل من مبارز

همه دارای فن دارای علمند / که گوئی خود فنون و دل هلمند

بگاه جست و خیز و ژیمناستیک / تو گوئی هست اعضاشان ز لاستیک

کشند از صف ز طهران تا بتجریش / نه بینشان بصف یک مو کم و بیش

چنان با نظم و با ترتیب عالی / که اندر آسمان عقد لآلی

همانا عارف این اطفال دیده است / که در ژاندارمری منزل گزیده است

بیا عارف بگو چونست حالت / چه بود از مشهدی گشتن خیالت

ترا بر این سفر کی کرد تشویق / تو مشهد تو و این حسن توفیق

تو محرم شدن در درگه انس / تو و محرم شدن در کعبه قدس

تو و این آستان آسمان جاه / مگر شیطان بجنت میبرد راه

شنیدم روز خلقت ذره کرده / همان یک ذره را یک جبه کرده

ترقی کرده در بید ادائی / شدستی پاک مالیخولیائی

ز منزل در نیائی همچو خوکی / کنی با مهربانان بدسلوکی

ز گل بارگرت خوانند برخی / مجنب از جای خود عارف که گنجی

یکی گوید که مغزش پاک خالی است / یکی گوید که این عارف خیالی است

یکی بی قید و بی حالت شناسد / یکی دردار و درمالت شناسد

یکی گوید که آب زیر کاه است / یکی گوید که خیر این اشتباه است

یکی اصلا ترا دیوانه خواند / یکی هم مثل من دیوانه داند

بگو عارف پرستیدن چه شیوه است / که در جنگل کیالک جز به میوه است

سر راه حکیمی مقبل دانا / شنیدم داشت یک دیوانه مأوا

بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ / سر و کارش همیشه بود با سنگ

ولی چشمش که با دانا فتادی / بر او از مهر لب خندی نهادی

از این رفتار او دانا برآشفت / در این اندیشه شد با خویش گفت

یقیناً از جنون بر من نشان است / که این دیوانه با من مهربان است

همانا بایدم کردن مداوا / که او را زائل شود این عیب بر ما

یقیناً بنده هم گمراه گشتم / که عارف جوی عارف خواه گشتم

بود ناچار مایل جنس بر جنس / (سولیبو رشل میبور به سلبس)

بیا عارف که دنیا حرف مفت است / گهی نازک گهی رنج گه کلفت است

جهان چون چرخی پر نقش بر آب است / زمانی خوش آخر بدنهاست

گهی ساید سر انسان بمریخ / گهی بر مقعد انسان رود میخ

گهی عزت دهد که خوار دارد / از این بازیچه‌ها بسیار دارد

یکی افکنده امروز در بند / کند روز دگر او را خداوند

نه بر کارش دوامی نه بقائست / که کار این عجوزه بی‌وفائست

نه مهر مخلص بر سینه دارد / نه با کس کینه دیرینه دارد

نه مهرش را بکیش پایدار است / نه آنش را بنیش برقرار است

بدنیامیت چیزی شرط چیزی ز من بشنو اگر اهل تمیزی
بیونان این مثل مشهور باشد که رب النوع دنیا کور باشد
دهد برده خدا نعمت بهمان جور که صد چندان دهد بر قاسم کور
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند
تو عارف واقعاً گوساله بودی که از من این سفر دوری نمودی
مگر بی عقل بودی ای برادر که ترسیدی کنم کون تو را تر
گرفتی گوشه ژاندارمری را بموسی برگزیدی سامری را
بیا امروز قدر هم بدانیم که شاید در جهان فردا نمانیم
بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس که فردا نیخوری بهر من افسوس
پس از مرگم سرشک غم بباری بقبرم لاله و سنبل بکاری
بگو عارف بمن ز احباب طهران که می‌بینم همه شب خواب طهران
مگر آن کاظم به اشتیانی اواخر با تو الفت داشت یانی
کمال السلطنه حالش چطور است دخو با اعتصام اندر چه سور است
بعالم خوشدل از این چار یارم فدای خاک پای هر چهارم
ادیب السلطنه بعد از مرارت موفق شد بحران خسارت
چه سفر مود آقای کمالی دیموکرات انقلابی اعتدالی
برو جوف دکان آتش بزن را بجنگ آور تقی خاکش بسر را
سرش بی مو ولیکن دلپذیر است خدا مرگم دهد این وصف گیر است
بگردم اصفهان را زیر و روی ندیدم اصفهانی زین بهین خوی

اگر یک هیچ او در اصفهان بود یقیناً اصفهان نصف جهان بود
کمالی یک خوی و مهربانست کمالی در تن احباب حالست
کمالی صاحب فضل و کمالست کمالی مقتدای اهل حال است
کمالی صاحب اخلاق باشد کمالی در فتوت طاق باشد
کمالی را صفات اولیائی است کمالی در کمال بی ریائی است
بود همچون ملک در بیوفائی بود همچون ملک در دلربائی
کمالی را کمالاتست بیحد نداند لیک جای خوب با زبد
تمیز جای خوب و بد نداند والا هیچ نقصی او ندارد
اگر رفتی تو پیش از من بطهران سلامی کن ز قول من فراوان
بگو محروم ماندم از جنابت نخواهم دید دیگر جز بخوابت
گر از سرچشمه تا سر سخت باشد سفر با ضعف پیری سخت باشد
چو از من دور میباشد مقامت فقط دیدار لاشک در قیامت
ندیدم در کجا این قصه دیدم و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر بهم بودند چندی یار و همسر
ملک با خیل یاران شد بنخجیر کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
چه پیدا گشت آغاز جدائی عیان شد روز ختم آشنائی
یکی نو به کنان با جفت خود گفت که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
جوابش داد آن یک با سر سوز همانا در دکان پوستین دوز
ز من عرض ارادت کن ملک را بهر سلک شریفی همسلک را

ملک آن طعنه بر مهر و وفا زن
با این محبت پشت پا زن

ملک دارای آن مغز سیاسی
که میرنید بقانون اشیاشی

ملک دارای علمانا چو مشکل
که تعدادش بجز دهم کسی مشکل

بگو شهزاده هاشم میرزا را
نمیپرسی چرا احوال ما را

وکالت داده ات تغییر حالت
عجب چیز بدی باشد وکالت

چو بینی اقتدار ملک ما را
بزن یکبوسه بر رویش خدا را

بود شهزاده مرآت سلطان
مصفا از کدورتهای دوران

امیدم آنکه چون در بعضی اوقات
کنی با نصرت الدوله ملاقات

رسانی بر وی از من بندگیها
کنی اظهار پس شرمندگیها

در ایران گر یکی شهزاده باشد
همیش شهزاده آزاده باشد

جوانی کامرانی نیک نامی
خدادادش تمامی با تمامی

پدر گر جزء ایام لئام است
پسر سر خیل ابنا کرام است

جز او ایران بکس نازش ندارد
جز او یک تیر در ترکش ندارد

شده فیروز کار ملک امروز
که باشد رشته اش در دست فیروز

مرا او را در خراسان کرده مأمور
از او من شاکرم تا نفخهٔ صور

مرا باید که دارم نعمتش پاس
پیمبر گفت من لم یشکر الناس

بگیتی بیش مانی پیش بینی
زمانی نوش گاهی نیش بینی

همان با درخت بنی عجب را
شوی راضی ز حول مرگ تب را

من از عارف در این ایام آخر
بدیدم آنچه نتوان کرد باور

من از عارف در این ایام آخر
بدیدم آنچه نتوان کرد باور

بیا عارف که روی کار برگشت
مرا با تو روابط تیره ترگشت

شنیدم در تیاتر باغ ملی
برون انداختی حمق جبلی

نمودی در تماشاخانه عام
ز اندامت خریت عرض اندام

ز شاهان گذشته زشت گفتی
گمان کردی که در باب سفتی

بجای بد کشاندی سخن را
بسی بی ربط خواندی این سخن را

چنین گفتند کز این چیز عادی
همی خوردی ولی قدری زیادی

نمیگویم چه گفتی شرمم آید
ز بی آرایشی آزرمم آید

ترا گفتند تا تصنیف سازی
نه با شیشه اما با قیف سازی

گهی با شعر خود عرض کمالت
غزل سازی و آنهم درست است

تو آهو نیستی جانا گرازی
تو شاعر نیستی تصنیف سازی

عجب اشعار زشتی ساز کردی
عجب پشت خودت را بار کردی

برادر جان خراسانست اینجا
سخن گفتن نه آسانست اینجا

خراسان مردم باهوش دارد
خراسانی دو لب دو گوش دارد

نشسته جزء هر جمعی ادیبی
ز انواع فضائل با نصیبی

نمایند اهل معنی ریشخندت
چو میخوانند اشعار چرندت

کسانی نیز نند از بهر تو دست
که با میل تو ناداند یا است

برو عارف که مهر از تو بریدم
بریش هر چه قزوینی است ریدم

چو عارف نامه آمد تا بدین حد
یکی از دوستان از در درآمد

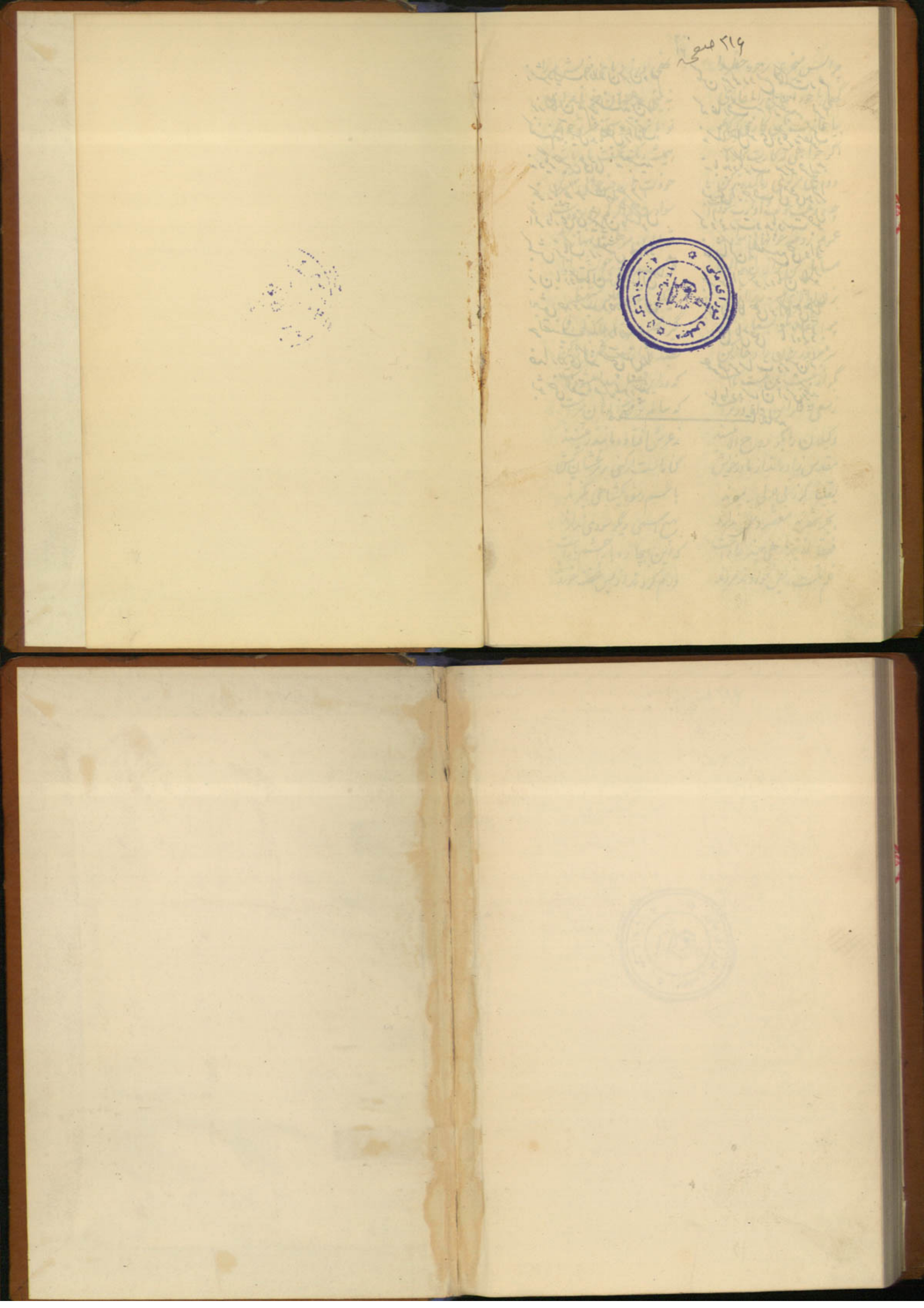
بگفتا گرچه عارف بد زبانست   ولیکن بر شما یا میهمانست
بمهمان شفقت و انعام باید   ولو عارف بود اکرام باید
نباید بیش از این خون در دلش کرد   گهی خورده است یا باید ولش کرد
بیا عارف دوباره دوست گردیم   دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
ترا من جان عارف دوست دارم   ز عهد است ار گهی پشت بخارم
بیا تا گویمت رندانه پندی   که تا لذت بری از عمر چندی
تو این جوش سیاسی چیست داری   چرا پا بر دُم افعی گذاری
برو چندی در کون را بکن جفت   میفکن بر سر بد در خود زرفت
مکن اصلاح سخن در نظم و باساخ   ز سر معدلت خواهی بیاسا
سیاست پیشه مردم حیله سازند   نه مانند من و تو پاکبازند
تماماً حقه ساز و شارلاتانند   بهر جا هرچه میبینند از آنند
بهر تغییر شکلی مستعدند   گهی مشروطه گاهی مستبدند
تو هم هرچند از آنها نیی کم   نباید خورد از نادانیت غم
بهما گر گرگ باران دیده هستی   تو هم پس باردم ساییده هستی
ولیکن باز گاهی چرخ پیر   دهد اشخاص زیرک را دم گیر
فراوان مرغ زیرک دیده ایام   که افتاده است بهر دانه در دام
سیاست پیشه گان در هر کجا هستند   بخوبی یکدیگر را می‌شناسند
همه استادند این فن سیاسی هست   بباطن مقصد و مقصودشان چیست
ازین رو یکدگر را باسپارند   یکی شان گر بچه افتد در آرند

من و تو زود در سرش بمانیم   که هم بی دوست هم بی دوستانیم
چه ما از جنس این مردم سوائیم   نشان کینه آماج بلائیم
نمیدانی که ایرانی چه چیز است   نمیدانی چقدر این جنس هیز است
بزرگان وطن را از حماقت   نباشد بر وطن هیچ علاقه
یکی از انگلیسان پند گیرد   یکی با روسها پیوند گیرد
بمغز جمله این فکر خبیث است   که ایران مال روس و انگلیس است
بزرگانند دزد اختیاری   ولی این دسته دزد اضطراری
بزرگان در میان ما همینند   از آنها کمتر آن کمتر از اینند
تهی دستان گرفتار معاشند   برای شام شب اندر تلاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون   که حرف آخر قانون بود نون
وگر داخل شوند اندر سیاست   برای شغل و کار است و ریاست
ز ظلم ظالم بیدین هلاکند   بزیر پای صاحب ملک خاکند
تمام از جنس گاو و گوسفندند   نه آزادی نه قانون می‌پسندند
چه دانند این گروه ابله دون   که آزادی چه باشد چیست قانون
چه ملت این چنین است ای نکو مرد   چرا باید بکوبی آهن سرد
باین وصف از چنین ملت چه جوئی   باین یک مشت بی علت چه گوئی
برای هیچ ملت هیچ مردم   نباید کرد عقل خویش را گم
نباید اسم برد از نظم و آئین   بگوش خر نباید خواند یاسین
تو خود گفتی که هر کس هست بیدار   در ایران میرود آخر سر دار

چرا پس میخری بر جان خطر را   گهی در زیر پای خویش سر را
گهی با خود اعالی را اعادی   نه بینی در جهان جز نامرادی
بیا عارف بکن کاری که گویم   تو با من دوستی خیر تو جویم
اگر خواهی که کارت کار باشد   همیشه دیگ بختت بار باشد
دو ذرعی مولوی را گنده‌تر کن   حوزت را روضه خوانی معتبر کن
چه ذوق خوب و آواز سوده است   سوادت هم اگر کم بود بوده است
عموم روضه خوانها بی سوادند   ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن پر از زاد المعاد را   فراهم کن برای خویش زاد را
بزن بالای منبر زیر آواز   بیفکن شور در مجلس ز شهناز
چو اشعار نکو بسیار دانی   بگیر مجلس هرجا که خوانی
سر منبر وزیران را دعا کن   تصدق از پیت گفتن با بکن
بگو از هیئت این هیئت تمام است   که در این فصل پیدا میشود ماست
ز سعی و فکر این دانا وزیر است   که سالم تر غذاها نان تیر است
وکیلان را بگو روح الامینند   ز عرش افتاده مانند زمینند
مقدس زاده اند از مادر خویش   گناه است ار کنی بر مغزشان کیش
یقیناً گر ز بی پولی بمیرند   باسم رشوه یکشاهی نگیرند
بجز بهر ته مقصودی ندارند   بهیچ اسمی دیگر سودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غار است   که این بیچاره‌ها را چشم بار است
غم ملت ز بس خوردند مردند   ورم کردند از بس غصه خوردند

ز مشروطیت و قانون مزن دم   مکن هرگز ز وضع مملکت رم
بزرگان هم چو بشنیدند این چیرا   که عارف بسته از تنقید برا
کنند آجیل و باجیل ترا کوک   نه مستاصل شوی دیگر نه مفلوک
نه دیگر حبس می‌بینی نه تبعید   نه باید دگرت هر سو فرارید
بخور با بچه خوشگلها عرق را   بشوی از حرف بی معنی ورق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول   که وافورت دهد با دست مقبول
بکش تریاک ز زلفش بهره دود   تماشا کن ز صنع حی داود
بزن با دوستان در دوستان سور   ببر سور از نکو رویان بیا سور
بعشق حد خوب و قد موزون   بخوان گاهی نوا گاهی همایون
جو تصنیف بلند آوازه گردد   روان اهل معنی تازه گردد
خدا روزی کند مشتی جنس را   عموم مؤمنات و مؤمنین را
بشوخی گفته ام گربا ده چند   مبادا دوستان از من برنجند

تمـــــــــــــــــــــــت


۲۱۶ صفحه

